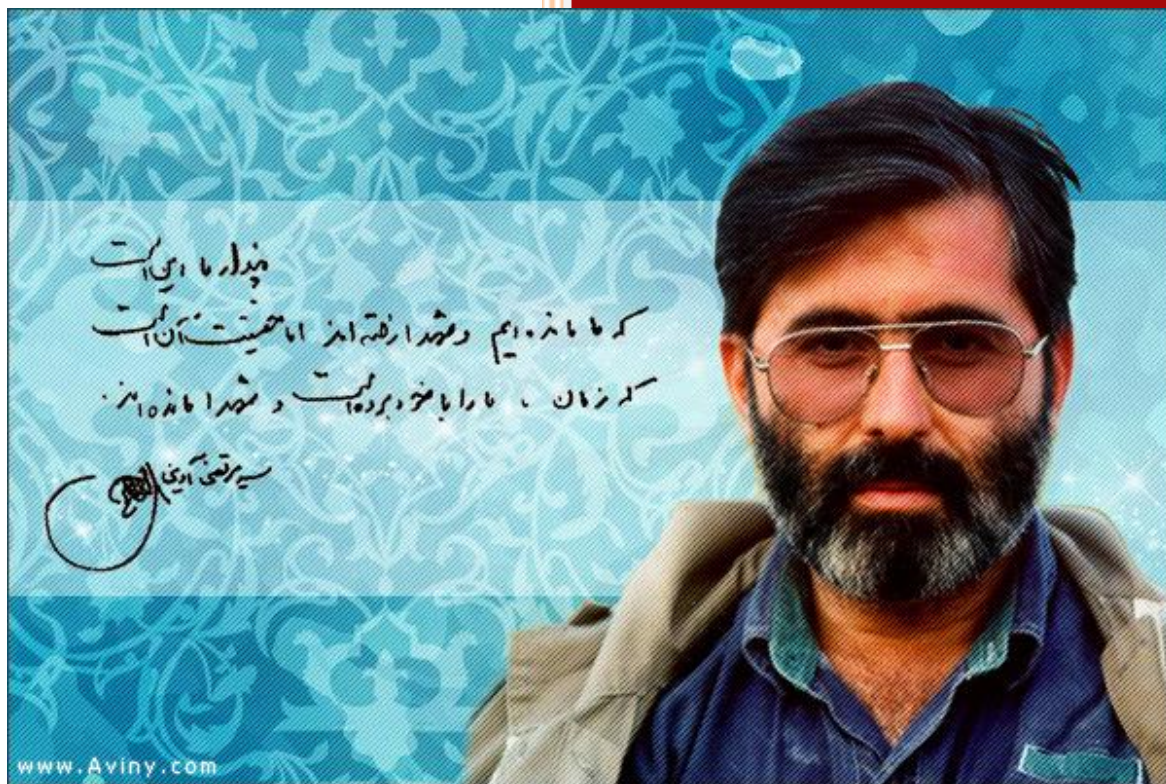


فتح خون



مجموعه شماره 5 از مقالات

شهید سید مرتضی آوینی

مجموعه مقالات

فتح خون

این کتاب مجموعه ای است از مقالات شهید سید مرتضی آوینی که پیرامون موضوع فتح خون گردآوری شده است.

فهرست مطالب

- 3..... فصل اول: آغاز هجرت عظیم.....
- 13..... فصل دوم: کوفه.....
- 21..... فصل سوم : مناظره عقل و عشق.....
- 26..... فصل چهارم: قافله عشق در سفر تاریخ.....
- 35..... فصل پنجم: کربلا.....
- 40..... فصل ششم: ناشئه الیل.....
- 48..... فصل هفتم: فصل تمییز خبیث از طیب (اتمام حجت).....
- 60..... فصل هشتم: غربال دهر.....
- 63..... فصل نهم: سیاره رنج.....
- 69..... فصل دهم: تماشاگه راز.....

فصل اول: آغاز هجرت عظیم



راوی

در سنه چهل و نهم هجرت، هنگام شهادت امام حسن مجتبی، دیگر رویای صادقه پیامبر صدق به تمامی تعبیر یافته بود و منبر رسول خدا، یعنی کرسی خلافت انسان کامل، اریکه ای بود که بوزینگان بر آن بالا و پایین می رفتند. روز بعثت به شام هزار ماهه سلطنت بنی امیه پایان می گرفت و غشوه تاریک شب، پهنه ای بود تا نور اختران امامت را ظاهر کند، و این است رسم جهان: روز به شب می رسد و شب به روز. آه از سرخی شفقی که روز را به شب می رساند!

بخوان قل اعوذ برب الفلق، که این سرخی از خون فرزند رسول خدا، حسین بن علی رنگ گرفته است و امام حسن مجتبی نیز با زهری به شهادت رسید که از انبان دغل بازی معاویه بن ابوسفیان بیرون آمده بود، اگر چه به دست «جعد» دختر «اشعث بی قیس»

آه از سرخی شفقی که روز را به شب می رساند و آه از دهر آنگاه که بر مراد سفلگان می چرخد!

نیم قرنی بیش از حجه الوداع نگذشته است و هستند هنوز ده ها تن از صحابه ای که در غدیر خم دست علی را در دست پیامبر خدا دیده اند و سخن او را شنیده، که: من کنت مولاه فهذا علی مولاه ...

اما چشمه ها کور شده اند و آینه ها راغبار گرفته است. بادهای مسموم نهال ها را شکسته اند و شکوفه ها را فروریخته اند و آتش صاعقه را در همه وسعت بیشه زار گسترده اند. آفتاب، محجوب ابرهای سیاه است و آن دود سنگینی که آسمان را از چشم زمین پوشانده ... و دشت، جولانگاه گرگ های گرسنه ای است که رمه را بی چوپان یافته اند. عجب تمثیلی است این که علی مولود کعبه است ... یعنی باطن قبله را در امام پیداکن!

اما ظاهرگرایان از کعبه نیز تنها سنگهایش را می پرستند . تمامیت دین به امامت است ، اما امام تنها مانده و فرزندان امیه از کرسی خلافت انسان کامل تختی برای پادشاهی خود ساخته اند . نیم قرن پیش از حجةالوداع و شهادت آخرین رسول خدا نگذشته ، آتش جاهلیت که د رزیر خاکستر ظواهر پنهان مانده بود بار دیگر زبانه کشید و جنات بهشتی لاله الا الله را در خود سوزاند . جسم بی روح جمعه و جماعت همه آن چیزی بود که از حقیقت دین برجای مانده بود ، اگرچه امام جماعت این مساجد « ولید » ، برادر مادری خلیفه سوم باشد که از جانب وی حاکم کوفه بود ؛ بامدادان مست به مسجد رود و نماز صبح راسه رکعت بخواند و سپس به مردم بگوید : « اگر می خواهید رکعتی چند نیز بر آن بیفزاییم ! » ... اما عدالت که باطن شریعت است و زمین و زمان بدان پابرجاست ، گوشه انزوا گرفته باشد . نه عجب اگر در شهر کوران خورشید را دشنام دهند و تاریکی را پرستش کنند ! آنگاه که دنیا پرستان کور والی حکومت اسلام شوند ، کاربردینجا می رسد که در مسجد هایی که ظاهر آن را بر مذاق ظاهر گرایان آراسته اند ، در تعقیب فریاض ، علی را دشنام می دهند؛ و این رسم فریبکاران است : نام محمد را بر مأذنه ها می برند ، اما جان او را که علی است ، دشنام می دهند . تقدیر اینچنین رفته بود که شب حاکمیت ظلم و فساد با شفق عاشورا آغاز شود و سرخی این شفق ، خون فرزندان رسول خدا باشد . جاهلیت بلد میتی است که در خاک آن جز شجره زقوم ریشه نمی گیرد . اگر نبود کویر مرده دلهای جاهلی ، شجره خبیثه امویان کجا می توانست سایه جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه اسلام بگستراند ؟

جاهلیت ریشه در درون دارد و اگر آن مشرک بت پرست که در درون آدمی است ایمان نیاورد ، چه سود که بر زبان لا اله الا الله براند ؟ آنگاه جانب عدل و باطن قبله را رها می کند و خانه کعبه را عوض از صنمی سنگی می گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی چند روز گرداگردش طواف کند ... آیا فرزندان ابوسفیان که به حقیقت ایمان نیاورده بودند ، همواره فرصتی می جستند که انتقام « بدر » را از تیره بنی هاشم باز ستانند ؟ اگر اینچنین باشد چه زود آن فرصت بدست آمد ! آیا خلافت ، مسند خلیفه اللهی انسان کامل است در خدمت اقامه عدل و استقرار حق ، یا اریکه قدرت دنیاپرستان دغل باز است که چون میراثی از پدران به فرزندان منتقل شود ؟ چه رفته بود برامت محمد (ص) که نیم قرن بعد از رحلت او ،

زنزاده دغل باز ملحدی چون یزید بن معاویه بر آنان حاکم شود؟ مگر نه اینکه خدا فرموده است: ان الله لا یغیر ما بقوم حیت یغیروا ما بانفسهم؟ چه بود آن تغییر انفسی که این امت را سزاوار چنین فرجامی ساخته بود؟ ... معاویة بن ابی سفیان که این رجعت انفسی را با عقل شیطانی خویش به خوبی دریافته بود، آنچه را که در نهان داشت آشکار کرد و یزید رابه جانشینی خویش برگزید و از آن دیار مردگان، جولانگاه گفتارها و لاشخورهای مرده خوار، سخنی به اعتراض برنخواست. اینجا دیگر سخن از خلیفه اللهی و حکومت عدل نیست، سخن از شیخوخیت موروثی قبیله ای است که بعد از مرگ پدر به فرزند ارشد می رسد. از کوخ کاهگلی پیامبر اکرم(ص) تا کاخ خضرای معاویه، از دنیا تا آخرت فاصله بود ... با این همه، اگر پنجاه سال پس از آن بدعت نخستین در سقیفه بنی ساعده، این بدعت تازه پدید نمی آمد، کار هرگز بدانجا نمی رسید که خورشید تاریخ در شفق سرخ عاشورا غروب کند و خون خدا بریزد.... اما دل به تقدیر بسپار که رسم جهان این است! ساحل را دیده ای که چگونه در آینه آب وارونه انعکاس یافته است؟ سر آنکه دهر بر مراد سفلگان می چرخد این است که دنیا وارونه آخرت است.

عجبا! « مروان بن حکم بن عاص » که پیامبر خدا درباره پدرش فرمود: لعنک الله ولعن ما فی صلبک - لعنت خدا بر تو و آن که در صلب توست - اکنون به امر معاویه از مردم مدینه برای یزید بیعت می گیرد. عجبا، کار امت محمد به کجا کشیده است! مروان بن حکم به دروغ می گوید: « معاویه در این کار بر سنت ابوبکر رفته است ». و تنها واکنشی که این سخن در مسجد مدینه بر می انگیزد این است که « عبدالرحمن بن ابی بکر » فریاد می کند: « دروغ می گویی! ابوبکر فرزندان و خویشاوندان خود را کنار گذاشت و مردی از بنی عدی را به زمامداری مسلمانان برانگیخت. و دیگر هیچ. مروان بن حکم در برابر این سخن چه بگوید؟ مورخی که این سخن را از او نقل کرده ایم نوشته است:

نه عجب اگر مروان بن حکم بن عاص در آنچنان جمعی دروغی اینچنین بگوید، چرا که در آن روز چهل سال بیش از مرگ ابوبکر می گذشت و مردمی که مروان برای آنان سخن می گفت در آن روز یا به دنیا نیامده و یا کودکانی نوحاسته بودند که در این باره چیزی به خاطر نداشتند ...

آیا آنان نمی دانستند که خلافت امتیازی موروثی نیست که از پدر به فرزند ارشد انتقال یابد؟ غبار غفلت بر همه چیز فرو می نشیند و آئینه های طلعت نور کور می شوند و رفته رفته یاد خورشید نیز از خاطره ها می رود، و نه عجب اگر در دیار کوران بوزینگان را انسان بینگارند! اکثریت کامل مردم سینه شصت و یکم هجری قمری کسانی بودند که در دوره عثمان به دنیا آمده، در پایان عهد علی رشد یافته بودند. اکنون در دوره معاویه، اینان حتی از تاریخچه زمامداری معاویه در دمشق خاطره ای روشن نداشتند. معاویه ابن بی سفیان ولایت شام را از خلیفه اول گرفته بود و اکنون نزدیک به چهل سال از آن روزها می گذشت.

در کتاب « پس از پنجاه سال» در این باره آمده است:

پنجاه ساله های این نسل پیغمبر را ندیده بودند و شصت ساله ها هنگام مرگ وی ده ساله بودند. از آنان که پیامبر را دیده و صحبت او را دریافته بودند، چند تنی باقی بود که در کوفه، مدینه، مکه و یا دمشق به سر می بردند... اکثریت مردم، به خصوص طبقه جوان که چرخ فعالیت اجتماع را به حرکت درمی آورد یعنی آنان که سال عمرشان بین بیست و پنج تا سی و پنج بود، آنچه از نظام اسلامی پیش چشم داشتند، حکومتی بود که « مغیره بن شعبه»، «سعید بن عاص»، «ولید»، «عمر بن سعید» و دیگر اشراف زاده های قریش اداره می کردند، مردمانی فاسق، ستمکار، مال اندوز، تجمل دوست و از همه بدتر نژادپرست. این نسل تا خود و محیط خود را شناخته بود، حاکمان بی رحمی برخوردار می دید که هر مخالفی را می کشتند و یا به زندان می افکندند... آشنایی مردم این سرزمین با طرز تفکر همسایگان و راه یافتن بحثهای فلسفی در حلقه های مسجد ها راه را برای گریز از مسئولیتهای دینی فراخ تر می کرد... { و بالاخره، } هر اندازه مسلمانان از عصر پیامبر دور می شدند، خویها و خصلتهای مسلمانی را بیشتر فراموش می کردند و سیرتهای عصر جاهلی به تدریج بین آنان زنده می شد: برتری فروشی نژادی، گذشته خود را فریاد رقیبان خود آوردن، روی در روی ایستادن تیره ها و قبیله ها به خاطر تعصب های نژادی و کینه کشی از یکدیگر...

یک سال پیش از آنکه معاویه بمیرد، حضرت حسین بی علی در ایام حج بنی هاشم را از مردان و زنان و موالیان آنها، پسر خواندگان و هم پیمانانشان و نیز آشنایان، انصار و اهل بیت خویش را گرد آوردند و آنگاه رسولانی اعزام داشتند که: «یک نفر از اصحاب رسول خدا را که معروف به زهد و صلاح و عبادت است فرومگذارید، مگر آنکه همه آنها را در سرزمین منی نزد من گرد آورید.» در سرزمین منی، در خیمه بزرگ وافراشته آن حضرت، دویست نفر از اصحاب رسول خدا که هنوز حیات داشتند و پانصد نفر از تابعین گرد آمدند. پس حسین بن علی در میان آنان به پا خاست و پس از حمد و ثنای خدا فرمود: «این طاعی با ما و شیعیان ما آن کرد که شما دیده اید و دانسته اید و شاهدید... اینک من با شما سخنی دارم که اگر بر صدق آن باور دارید مرا تصدیق کنید و اگر نه، تکذیب؛ و از شما به حقی که خدا را و رسول خدا را بر شماست و به قرابتی که با رسول شما دارم، می خواهم که این مقام و مجلس را و آنچه از من شنیده اید، به شهرهای خویش بازبرید و در میان قبایل و عشایر و امانتداران و موثقین خویش بازگو کنید و آنان را به حقی که برای ما اهل بیت می شناسید دعوت کنید که من می ترسم این امر فراموش شود و حق از میان برود و باطل غلبه یابد... و الله متم نوره و لو کره الکافرون - اگر چه خداوند تحقق نور خویش را هر چند کافران نخواهند، به اتمام می رساند.» آنگاه همه آیاتی را که در شأن اهل بیت نازل شده است فرا خواند و تفسیر کرد و از گفتار رسول خدا نیز آنچه را که در شأن ایشان بود سخنی فرو مگذاشت مگر آنکه روایت کرد و بر این همه، سخنی نبود مگر آنکه صحابه رسول خدا می گفتند: «اللهم نعم، آری خدایا ما این همه را شنیده ایم و بر آن شهادت می دهیم.» و تابعین نیز می گفتند، «آفریدگارا، ما نیز این سخنان را از صحابه ای که مورد وثوق و مؤتمن ما بوده اند شنیده ایم.»

«سلیم بن قیس هلالی کوفی» می گوید: «واز جمله آن مناشدات این بود که پرسید: خدا را، مگر نه اینکه علی بن ابی طالب برادر رسول خدا بود و آنگاه که او بین اصحابش عقد اخوت می بست، او را برادر خویش قرار داد و گفت: انت اخی و انا اخوک فی الدنيا و الاخرة - تو برادر من هستی و من نیز برادر تو در دنیا و آخرت. آنان حسین بن علی را تصدیق کردند و گفتند: اللهم نعم...»

«خدا را ، مگر نه اینکه رسول خدا او را در روز غدیر خم نصب فرمود و بر ولایت امر ندا درداد و گفت که این سخن مرا شاهدین برای غایبین بازگو کنند؟ گفتند : اللهم نعم . آفریدگارا، آری.»

« و باز حسین بن علی پرسید : خدا را ، مگر نه اینکه رسول خدا می گفت هر که می پندارد که مرا دوست می دارد و علی را مبعوض ، بداند که دروغ می گوید ؟ و از میان جمع کسی پرسید : یا رسول الله و کیف ذلک - چگونه این تلازم وجود دارد ؟- و رسول خدا جواب گفت : زیرا که علی از من است و من از او هستم ؛ هر آنکه حب او را در دل دارد ، به حقیقت من را دوست می دارد و آن که مرا دوست می دارد ، به حقیقت حب خدا در دل اوست و آنکه با علی بغض می ورزد ، به حقیقت مرا مبعوض داشته است و آنکه بامن بغض ورزد ، به حقیقت بغض خدا راست که در دل دارد . و آنها گفتند : آری آفریدگارا، شنیده ایم و بر آن شهادت می دهیم . و بر همین پیمان ، پیمانی که با حسین بن علی بسته بودند پراکنده شدند تا این همه را در میان قبایل و عشایر و امانتداران و موثقین خویش بازگو کنند .»

یک سال بعد معاویه مرد و یزید سلطنت خویش را از مردم بیعت گرفت .

راوی

کجا رفتند آن تابعین و صحابه ای که با حسین بن علی در مِنی بر ادای امانت ، پیمان تبلیغ بستند ؟ آیا این هفتصد تن حق این مناشدات را آنگونه که با حسین عهد بسته بودند ، در شهرها و در میان قبایل خویش ادا کرده اند ؟ اگر اینچنین بوده ، پس آن احرار حق پرست کجا رفته اند ؟ آیا در میان آن فراموشیان عالم اموات جز آن هفتاد و چند تن ، زنده ای نمانده است که امام را پاسخ دهد ؟ آیا جز آن هفتاد و چند تن در آن دیار ، مردی که مردانه بر حق پای فشرد باقی نمانده است ؟

معاویه در شب نیمه رجب سال شصتم هجری مرد و خلافت مسلمین همچون میراثی قبیله ای به فرزند ارشدش یزید بن معاویه انتقال یافت . او « ولید بن عتبه بن ابی سفیان » را که از جانب معاویه حاکم مدینه بود مأمور داشت تا برای او از حسین بن علی « عبدالله بن عمر » و « عبد الله بن زبیر » بیعت بگیرد . « ابن

شهر آشوب» نام «عبدالرحمن بن ابی بکر» را نیز بر این نامها افزوده است. حال آنکه در منابع دیگر، نامی از او به میان نیامده.

عمر بن خطاب و زبیر دو تن از مشهورترین صحابه رسول خدا بودند، اما سرپیچی فرزندان آنان از بیعت با یزید نه از آن جهت بود که دو داعیه دار حق و عدالت باشند؛ اگر اینچنین بود، می بایست که در وقایع بعد، آن دو را در کنار حسین بن علی بیابیم. اما عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر هیچ یک نگران عدالت و انحراف خلافت از مسیر حقه خویش نبودند؛ آن دو داعیه دار نفس خویش بودند، و امام نیز با آگاهی از این حقیقت، حتی برای لحظه ای با آنان در یک جبهه واحد قرار نگرفت، حال آنکه عقل ظاهری اینچنین حکم می کند که امام حسین برای مبارزه با یزید، مخالفین سیاسی او را در خیمه حمایت خویش گردآورد... و آنان که عقل شیطانی معاویه و شیوه های سیاسی او را می ستودند، پر روشن است که حسین بن علی رانیز همانند پدرش به باد سرزنش خواهند گرفت. اما چه باک، سرزنش و یا ستایش اصحاب زمانه ما را به چه کار می آید؟ اگر راه روشن سید الشهداء به اینچنین شائبه هایی از شرک آلوده می شد، چگونه می توانست باز هم طلایه دار همه مبارزات حق طلبی در طول تاریخ باقی بماند؟ ولید بن عتبه که از جانب فرزند خلیفه دوم اضطرابی نداشت، کار را بر او چندان سخت نگرفت. تقاعد عبدالله بن عمر نمی توانست خطرناک باشد، چرا که او با علی بن ابی طالب نیز بیعت نکرده بود... اما عبدالله پسر زبیر، او از آن جریزه شیطانی که برای فتنه انگیزی لازم است بهره مند بود، اگر چه او هم داعیه دار حق و عدالت نبود و برای کسب قدرت مبارزه می کرد. مورخین درباره ولید بن عتبه گفته اند که او دوستدار عافیت و سلامت بود و از جنگ پرهیز داشت و بر مقام و منزلت امام حسین بیش از آن واقف بود که بتواند با ایشان آنچنان رفتار کند که یزید بن معاویه می خواست، یزید نیز ولایت مدینه را به جای او به «عمرو بن سعید بن عاص» سپرد. عبدالله بن زبیر شب شنبه، بیست و هفتم رجب، از مدینه گریخت و هر چند ولید مردی از بنی امیه راهمراه با هشتاد سوار در تعقیب او گسیل داشت، اما عبد الله توانست که از راه های غیر متعارف خود را به مکه برساند و از بیعت با یزید سر باز زند.

عبد الله بن زبیر که بود ؟

عبد الله فرزند زبیر و « اسماء » (دختر ابوبکر، خواهر زاده عایشه) است و عایشه در میان اقوام و عشیره خویش عبدالله را بیش از همه دوست می داشت . هم او بود که در جنگ جمل عایشه را از مراجعت بازداشت و باز هم او بود که زبیر (پدر خویش) را به وادی تاریک و نا امن دشمنی با علی بن ابی طالب کشاند ... حسین بن علی ، آنچنان که می دانیم ، برای حفظ حرمت حرم امن خدا از مکه خارج شد ، اما عبدالله بن زبیر ، بالعکس ، از خانه کعبه مأمنی برای جان خویش ساخته بود . یزید بن معاویه هر چند برای کشتن عبدالله بن زبیر خانه کعبه را ویران کرد و به آتش کشاند، اما نتوانست عبدالله را از بین ببرد و یا او را به بیعت با خویش وادار کند . عبدالله تا سال هفتاد و دوم هجری ، یعنی یازده سال بعد نیز در مکه ماند . در آن سال «حجاج بن یوسف ثقفی » که از جانب خلیفه وقت (عبدالملک مروان) مأمور بود ، پس از پنج ماه محاصره ، بار دیگر کعبه را مورد تهاجم قرار داد و دیوارها و سقف آن را ویران کرد و به آتش کشاند و در نیمه جمادی الآخر ، ابن زبیر را در داخل مسجد الحرام کشت . روز شنبه بیست و هفتم رجب ، فردای آن شبی که ولید امام حسین را به بیعت با یزید فراخوانده بود ، ایشان در کوچه های مدینه با مروان بن حکم روبه رو شدند . مروان کیست ؟ و چرا باید به این پرسش پاسخ دهیم که مروان کیست ؟ ارزش تاریخی این دیدار درگرو شناخت مروان بن حکم و هویت سیاسی اوست ، و گرنه ، چرا باید از این واقعه سخنی به میان آید ؟ مروان بن حکم به « وزغ بن وزغ » مشهور است و این شهرت به حدیثی بازمی گردد که در جلد چهارم « مستدرک » از رسول خدا نقل شده است . چشم باطن نگر رسول خدا در همان دوران کودکی مروان ، صورت حشریه او را دیده بود که فرمود : « او قورباغه فرزند قورباغه است و ملعون پسر ملعون » حکم بن عاص ، پدر مروان ، کسی است که رسول خدا درباره او فرموده است : لعنک الله و لعن ما فی صلیک . به راستی آن مهربان ، مظهر کامل رحمت عام و خاص خداوند ، چه دیده بود از حکم بن عاص و مروان که درباره آنان سخنی اینچنین می فرمود ؟ ... چه کرده بود این وزغ منفور زشت که نبی رحمت ، او را و فرزندش را از مدینه به طائف تبعید نموده بود ؟ مروان تا دوران حکومت خلیفه سوم در تبعید بود ، اما « عثمان بن عفان » او را بازگرداند و به مشاورت خاص خویش برگزید... او در جنگ جمل از آتش گردانان جنگ و جزو اسیران جنگی

بود که مورد عفو امیر مؤمنان قرار گرفت ، اما پس از جنگ بصره ، در شام به معاویه پیوست و بعد از آنکه معاویه بر مسلمین سلطنت یافت ، از جانب معاویه به حکومت مدینه و مکه و طائف دست یافت و در اواخر عمر نیز آنچه علی درباره اش پیش بینی کرده بود به وقوع پیوست و برای دورانی بسیار کوتاه به خلافت رسید ؛ آن همه کوتاه که سگی بینی خود را بلیسد. حال ، این مروان بن حکم است که در برابر امام حسین در کوچه های مدینه ایستاده و او را به سازش با یزید پند می دهد ، و چگونه می توان پند اینچنین کسی را پذیرفت ؟ امام حسین در جواب او فرمود : « انا لله و انا الیه راجعون و علی الاسلام السلام ... وای بر اسلام آنگاه که امت به حکمروایی چون یزید مبتلا شود ! و به راستی از جدم رسول الله شنیدم که می فرمود خلافت بر آل ابی سفیان حرام است ... پس آنگاه که معاویه را دیدید که بر منبر من تکیه زده است ، شکمش را بدیدید ، اما و اسفا که چون اهل مدینه معاویه را بر منبر جدم دیدند و او را از خلافت بازداشتند ، خداوند آنان را به یزید فاسق مبتلا کرد .»

امام شب بیست و هفتم رجب چون عزم کرد که از مدینه به جانب مکه خارج شود ، همه اهل بیت خویش را جز « محمد بن حنیفه » - برادرش - و « عبد الله بن جعفر بن ابی طالب » - شوی زینب کبری - با خود برداشت و پس از زیارت قبور ، در تاریکی شب روی به راه نهاد در حالی که این مبارکه را بر لب داشت : فخرج منها خائفا یتربق قال رب نجنی من القوم الظالمین ... و این آیه در شأن موسی است ، آنگاه که از مصر به جانب مدین هجرت می کرد .

راوی

و اینچنین بود که آن هجرت عظیم در راه حق آغاز شد قافله عشق روی به راه نهاد . آری آن قافله ، قافله عشق است و این راه ، راهی فراخور هر مهاجر در همه تاریخ . هجرت مقدمه جهاد است و مردان حق را هرگز سزاوار نیست که راهی جز این در پیش گیرند ؛ مردان حق را سزاوار نیست که سرو سامان اختیار کنند و دل به حیات دنیا خوش دارند آنگاه که حق در زمین مغفول است و جهال و فساق و قداره بندها بر آن حکومت می رانند . امام در جواب محمد حنیفه (رحمه الله) که از سر خیرخواهی راه یمن را به او می

نمود ، فرمود : « اگر در سراسر این جهان ملجأ و مأوایی نیابم ، باز با یزید بیعت نخواهم کرد . » قافله عشق روز جمعه سوم شعبان ، بعد از پنج روز به مکه وارد شد .

راوی

گوش کن که قافله سالار چه می خواند : و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل ... آیا تو می دانی که از چه امام آیاتی که در شأن هجرت نخستین موسی است فرا می خواند ؟ عقل محجوب من که راه به جایی ندارد ... ای رازداران خزاین غیب ، سکوت حجاب را بشکنید و مهر از لب فروبسته اسرار برگیرید و با ما سخن بگویید . آه از این دلسنگی که ما را صُمُّ بکم می خواهد ... آه از این دلسنگی !

سر آنکه جهاد فی سبیل الله با هجرت آغاز می شود در کجاست ؟ طبیعت بشری در جست و جوی راحت و فراغت است و سامان و قرار می طلبد . یاران ! سخن از اهل فسق و بندگان لذت نیست ، سخن از آنان است که اسلام آورده اند اما در جستجوی حقیقت ایمان نیستند . کنج فراغتی و رزقی مکفی ... دلخوش به نمازی غراب وار و دعایی که برزبان می گذرد اما ریشه اش در دل نیست ، در باد است . در جست و جوی مأمنی که او را از مکر خدا پناه دهد ؛ در جست و جوی غفلت کده ای که او را از ابتلائات ایمانی ایمن سازد ، غافل که خانه غفلت پوشالی است و ابتلائات دهر ، طوفانی است که صخره های بلند را نیز خرد می کند و در مسیر دره ها آن همه می غلتاند تا پیوسته به خاک شود . اگر کشاکش ابتلائات است که مرد می سازد ، پس یاران ، دل از سامان برکنیم و روی به راه نهیم . بگذار عبدالله بن عمر ما را از عاقبت کار بترساند . اگر رسم مردانگی سرباختن است ، ما نیز چون سید الشهداء او را پاسخ خواهیم گفت که : « ای پدر عبدالرحمن ، آیا ندانسته ای که از نشانه های حقارت دنیا در نزد حق این است که سر مبارک یحیی بن زکریا را برای زنی روسپی از قوم بنی اسرائیل پیشکش برند ؟ آیا نمی دانی که بر بنی اسرائیل زمانی گذشت که مابین طلوع فجر و طلوع شمس هفتاد پیامبر را کشتند و آنگاه در بازارهایشان به خرید و فروش می نشستند ، آن سان که گویی هیچ چیز رخ نداده است ! و خدا نیز ایشان را تا روز مؤاخذه مهلت داد . » اما وای از آن مؤاخذه ای که خداوند خود اینچنین اش توصیف کرده است : اخذ عزیز مقتدر .

آه یاران! اگر در این دنیای وارونه، رسم مردانگی این است که سر بریده مردان را در تشت طلا نهند و به روسپیان هدیه کنند... بگذار اینچنین باشد. این دنیا و این سر ما!

فصل دوم: کوفه



راوی

ای تشنگان کوثر ولایت! بیایید... من سرچشمه را یافته ام. وا اسفا! باطن قبله را رها کرده اید و بر گرد دیوارهایی سنگی می چرخید؟ بیایید... باطن قبله اینجاست. به خدا، اگر نبود که خداوند خود اینچنین خواسته، می دیدی کعبه را که به طواف امام آمده است و حجرالاسود را می دیدی که با او بیعت می کند. مگر نه اینکه انسان کامل، غایت تکامل عالم است؟... ای امت آخر! بر شما چه رفته است؟ مگر تا کجا می توان درمحاق غفلت و کوری فرو شد که خورشید را نشناخت؟ معاویه مرده است و یزید بر خلافت خویش از مردم بیعت می گیرد. آیا می توان دست بیعت به یزید داد و آنگاه باز هم به جانب قبله نماز گزارد؟ یزید که قبله نمی شناسد، یزید که نماز نمی گزارد. چه رفته است شما را ای امت آخر؟... مکه، مدینه، بصره... دمشق. آیا در این دیار خاموشان زنده ای باقی نمانده است که سحر شیطان او را از خویشتن نبروده باشد؟ آیا کسی هست که روح خویش را به شیطان نفروخته باشد؟ وامحمد! چرا هیچ دستی و علمی از هیچ جا به یاری حق بلند نمی شود؟ آیا همه دست ها را بریده اند؟ زبان ها را نیز؟ پس چرا هیچ فریادی به دادخواهی برنخاسته است؟ حضرت امام حسین از روز جمعه سوم شعبان که قافله عشق به مکه رسیده است تا هشتم ذی الحجه که مکه را ترک خواهد کرد، چهارماه و چند روز در این شهر توقف داشته است... چهار ماه و چند روز. نه، واقعه آن همه شتاب زده روی نداده است که کسی فرصت اندیشیدن در آن را نیافته باشد... و اب این همه، از هیچ شهری جز کوفه ندایی برنخاست. ما کوفیان را بی وفامی دانیم، مظهر بی وفایی، و این حق است؛ اما آیا نباید پرسید که از کوفه گذشته، چرا از مکه و مدینه و بصره و دمشق نیز دستی به یاری

حق از آستین بیرون نیامد جز آن هفتاد و چند تن که شنیده اید و شنیده ایم؟ اگر نیک بیندیشیم، شاید انصاف این باشد که بگوییم باز هم کوفیان! که در آن سرزمین اموات، جز از کوفه جنبشی برنخاست؛ باز هم کوفیان! فصل انجماد رسیده و قلب ها نیز یخ زده بود. حیات قلب در گریه است و آن «قتیل العرَبات» کشته شد تا ما بگرییم و ... خورشید عشق را به دیار مرده قلب هایمان دعوت کنیم و برف ها آب شوند و فصل انجماد سپری شود. مدینه، سرزمین انصار مقصد هجرت رسول اکرم، رضا به هجرت فرزند و رسول خدا داد و خاموش ماند. آیا راست است که چون مرکز خلافت از مدینه به کوفه انتقال یافت، مدینه الرسول آسوده از دغدغه خاطر، تن به تن آسایی و عافیت طلبی سپرد؟ و اگر حق جز این است، چرا آنگاه که حسین مدینه را به قصد مکه ترک گفت، واکنشی آنچنان که شایسته است از مردم دیده نشد؟... مکه نیز خود را به تغافل سپرد و کناره گرفت و منتظر ماند تا کار به پایان رسد. در بصره نیز جز دو قبیله از قبایل پنجگانه شهر، امام را پاسخی شایسته نگفتند و آن دو قبیله نیز تا خود را به صحرای کربلا برسانند، کار از کار گذشته بود. اما دمشق، از آغاز، قلمرو معاویه بن ابی سفیان و والیانی از زمره او بود و آنان در طول این سالها با دغل بازی کار را بدانجا کشیده بودند که عداوت مردم شام با علی بن ابی طالب صبغه ای دینی یافته بود... و بالاخره کوفه - چه آهنگ ناخوشایندی دارد این نام، و چه بار سنگینی از رنج با خود می آورد! باری به سنگینی همه رنج هایی که علی (ع) از کوفیان کشید ... بگذار رنج های زهرا و حسن و حسین را نیز بر آن بیفزاییم؛ باری به سنگینی همه رنجی که در این آیه مبارکه نهفته است: لقد خلقنا الانسان فی کبد. آه چه رنجی!

در کتاب «پس از پنجاه سال» درباره کوفه و کوفیان آمده است:

چون معاویه از ابن کوا پرسید مردم شهرهای اسلامی چگونه خلق و خوئی دارند، وی درباره مردم کوفه گفت: «آنان با هم در کاری متفق می شوند، سپس دسته دسته خود را از آن بیرون می کشند.» از سال سی و ششم هجری تا سال هفتاد و پنجم که عبدالملک بن مروان، حجاج را بر این شهر ولایت داد و او با سیاست خشن و بلکه وحشتناک خود نفسها را در سینه صاحبان آن خفه کرد، سالهای اندکی را می توان

دید که کوفه از آشوب و درگیری و دسته بندی برکنار بوده است. به خاطر همین تلون مزاج و تغییر حال آنی است که معاویه به یزید سفارش کرد اگر عراقیان هر روز عزل عاملی را از تو بخواهند بپذیر، زیرا برداشتن یک حاکم، آسان تر از روبه رو شدن با صدهزار شمشیر است و گویا پایان کار این مردم را به روشنی تمام می دید که وقتی درباره حسین(ع) به او وصیت می کرد، گفت: « امیدوارم آنان که پدر تو را کشتند و برادر او را خوار ساختند گزند وی را از تو بازدارند.» می توان گفت: بیشتر مردم کوفه که علی را در جنگ بصره یاری کردند، سپس در نبرد صفین در کنار او ایستادند برای آن بود که می خواستند مرکز خلافت اسلامی از حجاز به عراق منتقل شود تا با بدست آوردن این امتیاز بتوانند ضرب شستی به شام نشان دهند. رقابت شامی و عراقی تازگی نداشت... همین که معاویه مرد، کوفه دانست که فرصتی مناسب برای اقدامی تازه بدست آمده است. بدون شک در این هنگام گروهی نه چندان اندک از مسلمانان پاکدل در این شهر زندگی می کردند که از دگرگون شدن سنت پیامبر به ستوه آمده بودند و در دل رنج می بردند و می خواستند امامی عادل برخیزد و بدعتهای چندین ساله را بزدايد، اما اکثریت قوی اگر هم چنین ادعایی داشتند سرپوشی بود برای انتقام از شکستهای گذشته و از جمله شکست در نبرد صفین، و کینه کشی یمانی از مضرى ...

در همین روزها که دمشق نگران بیعت نکردگان حجاز بود، در کوفه حوادثی می گذشت که از طوفانی سهمگین خبر می داد. شیعیان علی که در مدت بیست سال حکومت معاویه صدها تن کشته داده بودند و همین تعداد و یا بیشتر از آنان در زندان بسر می برد، همین که از مرگ معاویه آگاه شدند، نفسی براحتی کشیدند. ماجراجویانی هم که ناجوانمردانه علی(ع) را کشتند و گرد پسرش را خالی کردند تا دست معاویه در آنچه می خواهد باز باشد - و به حکم من اعان ظالما سلطه الله علیه همین که معاویه به حکومت رسید و خود را از آنان بی نیاز دید به آنها اعتنای درستی نکرد؛ از فرصت استفاده کردند و در پی انتقام برآمدند، تا کینه ای که از پدر در دل دارند، از پسر بگیرند. دسته بندیها شروع شد. شیعیان علی در خانه سلیمان بن صرد خزاعی گرد هم آمدند، سخنرانی ها آغاز شد. میزبان که سرد و گرم روزگار را چشیده و بارها رنگ پذیری همشهریان خود را دیده بود گفت: « مردم! اگر مرد کار نیستید و بر جان خود می ترسید، بیهوده

این مرد را مفریبید!« از گوشه و کنار فریادها بلند شد که : « ابدأ ابدأ ما از جان خود گذشتیم ، با خون خود پیمان بستیم که یزید را سرنگون خواهیم کرد و حسین را به خلافت خواهیم رساند!« سرانجام نامه نوشتند :

« سپاس خدا را که دشمن ستمکار ترا در هم شکست . دشمنی که نیکان امت محمد را کشت و بدان مردم را برسرکار آورد . بیت المال مسلمانان را میان توانگران و گردنکشان قسمت کرد. اکنون هیچ مانعی در راه زمامداری تو نیست . حاکم این شهر (نعمان بن بشیر) در کاخ حکومتی بسر می برد. ما نه با او انجمن می کنیم و نه در نماز او حاضر می شویم .« تنها این نامه نبود که چندین تن از شیعیان پاک دل و یک رنگ حسین برای او فرستادند. شمار نامه ها را صدها و بلکه هزارها گفته اند . اما در همان روزها که پیکی از پس پیکی از کوفه به مکه می رفت و چنانکه نوشته اند گاه یک پیک چند نامه با خود همراه داشت ، نامه برانی هم میان کوفه و دمشق در رفت و آمد بودند و نامه هایی با خود همراه داشتند که در آن به یزید چنین نوشته شده بود « اگر کوفه را می خواهی باید حاکمی توانا و با کفایت برای این شهر بفرستی چه نعمان بن بشیر مردی ناتوان است، یا خود را به ناتوانی زده است .« متأسفانه تاریخ متن همه آن نامه ها را که به مکه و دمشق فرستاده شده و نیز نام امضاکنندگان آن را ، برای ما ضبط نکرده است . اگر چنین اسنادی را در دست داشتیم یا اگر آن نامه ها تا امروز مانده بود ، مطمئناً می دیدیم که گروهی بسیار به خاطر محافظه کاری و ترس از روز مبادا زیر هر دو دسته از نامه ها را امضا کرده اند .شمار نامه ها تا آنجا که افزایش یافت که امام از پاسخ ناگزیر شد . امام حسین(ع) بر همان پیمانی عمل کرد که خداوند از انبیا و اوصیای ایشان و علما در امر به معروف و نهی از منکر ستانده است. آری ، حضور یاران حق حجت را تمام می کند ... اما آیا امام مردم کوفه را نمی شناخته است ؟ آیا او فراموش کرده بود که پدرش از مردم کوفه چه کشیده است ؟

راوی

آن کدام رنج طاقت فرسایی است که چاه ها را رازدار ناله های علی(ع) کرده است ؟ هیچ دیده ای که نخل ها بگریند ؟ ... هرگز غروب هنگام در نخلستان های کوفه بوده ای ؟ گویی هنوز صدای بغض آلود امام علی(ع) از فاصله قرن ها تاریخ به گوش می رسد که با مردم کوفه می گوید : « یا اشباه الرجال و لا رجال ...

- ای نامردمان مردم نما ، ای آنان که همچون اطفال در عالم رویاهای خویش غرقه اید و عقلتان همچون نوعروسان تازه به حجله رفته است ! دوست داشتم که شما را هرگز نمی دیدم و نمی شناختم که مرا از آن جز ندامت و اندوه نصیبی نرسیده است . خداوند مرگتان دهد که قلبم را سخت چرکین کرده اید و سینه ام را از غیظ آکنده اید ... چون در ایام تابستان شما را به جنگ فراخواندم ، گفتید اکنون در بحبوحه خرماپزان است ، بگذار تا گرما کمی پایین افتد ! و چون در زمستان شما را گسیل داشتم ، گفتید اکنون چله زمستان است ، بگذار تا سوز و سرما فرو نشیند ! و این بهانه ها همه تنها برای فرار از سرما و گرماست . شما که از سرما و گرما اینچنین می گریزید ، از شمشیر دشمن چگونه خواهید گریخت ؟...» مگر امام فراموش کرده بود که کوفیان با برادرش امام حسن مجتبی چه کردند ؟ از یک سو گرداگرد او را گرفتند و از دیگر سو برای معاویه نامه نوشتند که اگر می خواهی ، حسن را دست بسته نزد تو می فرستیم ! آری ، امام کوفیان را می شناخت ، اما امام ، در ادای آن عهد ازلی . هرگز مأذون نیست که حجت ظاهر را رها کند. چگونه می توان همه آن هزاران نامه را نادیده انگاشت و حکم بر تأویل کرد ؟ و از آن گذشته ، اگر امام به دعوت کوفیان اعتماد نکند چه کند؟ آیا می توان با یزید دست بیعت داد و باز هم به جانب قبله نماز گزارد ؟ مفهوم صلح با یزید چه می توانست باشد ؟ معاویه بن ابی سفیان خلافت را با حکم شورای حکمیت غصب کرده بود . اما یزید چه ؟ با این بدعت تازه که خلافت را به سلطنت موروثی تبدیل می کرد چه باید کرد ؟ آیا امام خود را به یمن برساند و آنجا ، ایمن از شر یزید ، دل به حیات دنیا خوش دارد و امت محمد را به بنی امیه واگذارد ؟ چاره چیست ؟ معاویه بن ابی سفیان یزید را توصیه کرده است که امام حسین(ع) را به خودش وانگذارد . یا باید با یزید بیعت کرد و بر این بدعت تازه در حاکمیت اسلام مهر تأیید نهاد و تاریخ آینده را سراسر به بی راهه ای ظلمانی و بی سرانجام کشاند، و یا از بیعت با یزید سرباز زد ؛ و در این صورت ، آیا باید رمه را به گرگی که خود را به چهره شبانان آراسته است وا گذاشت و گریخت ؟

راوی

خون حسین واصحابش کهکشانی است که بر آسمان دنیا راه قبله را می نمایاند. بگذار اصحاب دنیا ندانند . کرم لجن زار چگونه بداند که بیرون از دنیایی که او تن می پرورد ، چیست؟ زمین و آسمان او همان است ، و اگر او را از آن لجن زار بیرون کشند ، می میرد. امت محمد را آن روز جز حسین ملجأ و پناهی نبود. چه خود بدانند و چه ندانند ، چه شکر نعمت بگزارند و چه نگرانند . واقعه عاشورا دروازه ای از نور است که آنان را از ظلم آباد یزیدیان به نورآباد عشق رهنمون می شود... اگر نبود خون حسین ، خورشید سرد می شد و دیگر در آفاق جاودانه شب نشانی از نور باقی نمی ماند... حسین چشمه خورشید است .

شمار نامه ها تا آنجا افزایش یافت که حجت ظاهر تمام شد و امام را ناگزیر داشت که پاسخ دهد : « سخن شما این بود که ما را پیشوایی نیست و مرا انتظار می کشید که به سوی شما بیایم ، شاید که خداوند بدین سبب شما را بر حق و هدایت گرد آورد. اکنون برادر و عموزاده ام را که سخت مورد وثوق من است به سوی شما گسیل می دارم ، تا مرا از صدق آنچه درنامه های شماست بیگانهاند و اگر اینچنین شد ، زود است که به جانب شما شتاب کنم . به جان خود سوگند می خورم که امام آن کسی است که در میان مردم بر کتاب خدا حکم کند و مجری عدالت باشد ، حق را بپاید و خود را بر آنچه مرضی خداست حفظ کند . » امام این نامه را به « مسلم بن عقیل » سپرد و او را همراه با « قیس بن مسهر صیداوی » روانه کوفه ساخت . آیا باید همه آنچه را که بر این دو مظلوم رفت باز گوئیم؟ مسلم بن عقیل با همه دشواری هایی که در راه داشت و ذکر آنها به درازا می کشد به کوفه رسید، اما با فاصله چند روز عبیدالله بن زیاد نیز خود را به کوفه رساند. نوشته اند : « مسلم به کوفه درآمد و درخانه مختار بن ابی عبیده ثقفی سکونت کرد . شیعیان دسته دسته به خانه مختار می آمدند و او نامه حسین را برای آنان می خواند و آنان می گریستند و بیعت می کردند . مورخان شیعه و سنی در شمار بیعت کنندگان به اختلاف سخن گفته اند و بعضی به راه مبالغه رفته اند . رقم بیشتر ، تمام مردم کوفه و کمتر از آن یکصد هزار و هشتاد هزار و کمترین رقم دوازده هزار نفر است ... {مسلم} وقتی استقبال مردم شهر را دید به حسین نوشت : به راستی مردم این شهر گوش به فرمان و در انتظار رسیدن تواند . » این آغاز کار بود و اما پایان آن را شنیده اید ! جاسوسان که عبید الله را از نهانگاه مسلم خبر دادند ، عبیدالله « هانی بن عروه » را به قصر کشاند و او را واداشت که مسلم را تسلیم کند . هانی

استنکاف کرد و مجروح و خون آلود به زندان افتاد... مسلم دانست که دیگر درنگ جایز نیست و باید از نهانگاه بیرون آید و جنگ را آغاز کند. جارچیان شعار «یا منصور اُمّت» دادند. و یاران مسلم از هر سوی گرد آمدند. مسلم آنها را به دسته هایی چند تقسیم کرد و هر دسته ای را به یکی از بزرگان شیعه سپرد. دسته ای از این جمعیت به سوی قصر ابن زیاد هجوم بردند ... «ابی مخنف» از «یونس بن اسحق» و او از «عباس جدلی» روایت کرده است که گفت: «ما چهار هزار نفر بودیم که همراه با مسلم بن عقیل برای دفع ابن زیاد به قصر الاماره هجوم بردیم، اما هنوز بدانجا نرسیده بودیم که سیصد نفر شدیم ... مردم با شتاب پراکنده می شدند و مسلم را وا می گذاشتند، تا آنجاکه زن ها می آمدند و دست پسران یا برادران خویش را می گرفتند و به خانه می بردند و مردان نیز می آمدند و فرزندان خویش را می گفتند که سر خویش گیرید و بروید که فردا چون لشکر شام رسد، در برابر ایشان تاب نخواهیم آورد ... و کار بدینسان گذشت تا هنگام نماز شد. آنگاه که مسلم نماز مغرب را در مسجد ادا کرد از آن جماعت جز سی تن با او نمانده بودند و آن سی تن نیز بعد از نماز پراکنده شدند تا آنجا که مسلم چون پای از باب کِنده بیرون نهاد هیچ کس با او نبود.» شاید در این روایت، عباس جدلی کار را به اغراق کشانده باشد تا از تنهایی و غربت مسلم در کوفه تصویری هرچند دردناک تر بسازد، چرا که ما می دانیم از اصحاب کربلایی امام عشق که در عاشورا با او به شهادت رسیدند، بودند مردانی چون «حبیب بن مظاهر» و «مسلم بن عوسجه» که در کوفه نیز مسلم را همراهی می کردند ... اما چه شد که چون مسلم بن عقیل از مسجد بیرون آمد، هیچ کس با او نبود؟ خدا می داند. روایات در این باره گویایی ندارند. اما آنچه که از پاسخ گفتن به این سؤال مهم تر است، این است که ما بدانیم چرا مردم کوفه با آن شتاب از گرد مسلم پراکنده شدند. چنان که نوشته اند، در آن ساعت که مردم قصر الاماره را در محاصره گرفتند، تنها سی تن از قراولان و بیست تن از سران کوفه و خانواده ی ابن زیاد در آنجا بودند. چه شد که این جمعیت چند هزار نفری نتوانستند کار را یکسره کنند و آن همه درنگ کردند که ... گاه نماز مغرب رسید و آن شد که شد؟ برای پاسخ دادن به این سؤال باید مردم کوفه را شناخت. آنچه از بازنگری تاریخ کوفه برمی آید این است که مردم کوفه همواره در برابر امیران ستمکار ناتوان بوده اند، اما نرم خویی را همیشه با درشتی پاسخ داده اند:

عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه

ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین

روحیه ای که بنیان وجود خوارج در خاک آن پا گرفته است ، بیش از همه در مردم کوفه ظهور دارد : جهالت ، زودخشمی ، ظاهرگرایی و ظاهر بینی ، تذبذب و تردید و هیجان زدگی ، خشوع شرک آمیز در برابر ظلمه و تکبر در برابر مظلوم ، عجولانه و بی تدبیر گام پیش نهادن و تسلیم در برابر ندامت ... آن همه شتاب زده پای در عمل می نهادند که فرصتی برای تفکر و تدبیر باقی نمی ماند و چه زود کارشان به پشیمانی می کشید ؛ و عجا که برای جبران این پشیمانی نیز به راه هایی می افتادند که بازگشتی نداشت ! عبیدالله بن زیاد چه نیک این مردم را می شناخت . شیوه کار او در این واقعه برای همه تاریخ بسیار عبرت انگیز است . جماعتی از اشراف را که در اطرافش بودند به میان مردم فرستاد تا آنان را از سپاه موهوم شام بترسانند :

«مگر نمی دانید که سپاه شام در راه است؟ بترسید از آنکه لشکریان شام بر شما مسلط شوند . آنان را که می شناسید ؛ دشمنی دیرینه آنان را که با خود می دانید . وای اگر آنان بر شما تسلط یابند ! خشک و تر را می سوزانند و زنان و دختران شما را در میان خویش قسمت می کنند .» و آتش شایعه چه زود در میان بیشه زار خشک گسترده می شود ! وقتی مردمی اینچنین اند ، دیگر چه نیازی است که این زیاد دست به اسلحه برد؟ سپاه موهوم شام ! آن هم در آن هنگامه ای که شام هنوز از اضطراب مرگ معاویه به خود نیامده ، نگرانی حجاز و مصر نیز بر آن افزون گشته است ... و هیچ عاقلی نبود که بیندیشد : گیریم که اینچنین سپاهی نیز در راه باشد ، کی به کوفه خواهد رسید ؟ یک ماه دیگر ، بیست روز دیگر؟

حیله ابن زیاد کارگر افتاد و جمعیت از گرد مسلم پراکنده شدند . مسلم تنها ماند ، اگر چه از اصحاب عاشورایی امام حسین ، بودند مردانی که آن روز در کوفه می زیستند و هنوز به موکب عشق الحاق نیافته بودند : عبدالله بن شداد ارحبی ، هانی بن هانی سبعی ، سعید بن عبدالله حنفی ، حبیب بن مظاهر ، مسلم بن عوسجه و ... آنها بعدها نشان دادند که از آن پایمردی که تا آخرین لحظه در کنار مسلم بمانند و بجنگند

، برخوردار بوده اند. چه شد که مسلم آن همه تنها و غریب ماند که گذارش به خانه « طوعه » کنیز آزاد شده اشعث بن قیس و زوجه « اسد خضرمی » بیفتد؟ هر آن سان که بود، ابن زیاد از نهانگاه مسلم آگاه شد و « محمد بن اشعث بن قیس » را که از سرهنگان معتمد او بود همراه با « عبیدالله بن عباس سلمی » و هفتاد تن از قبيله قیس فرستاد تا مسلم را بگیرند و بیاورند. مسلم چون صدای پا و شیبه اسبان را شنید، دانست که چه روی داده است و خود شمشیر کشیده بیرون آمد تا اهل خانه را از گزند سپاهیان ابن زیاد در امان دارد و چون پای بیرون گذاشت و دید کوفیان را که از فراز بام ها، با سنگ و رسته هایی آتش زده از نی بر او حمله ور شده اند، با خود گفت: « آیا این هنگامه برای ریختن خون فرزند عقیل بر پا شده است؟ اگر اینچنین است، پس ای نفس بیرون شو به سوی مرگی که از او گریزگاهی نیست... » مسلم را به بام قصر بردند و گردن زدند و بدنش را به زیر افکندند. هانی بن عروه را نیز... دست بسته به بازار بردند و به قتل رساندند، در حالی که می گفت: « الی الله المنقلب والمعاد اللهم الی رحمتک و رضوانک - بازگشت به سوی خداست... معبودا، اینک به سوی رحمت و رضوان تو بال می گشایم ». بعد از آن به فرمان ابن زیاد، « عبدالاعلی کلبی » و « عارة بن صلخت ازدی » را نیز که از یاوران مسلم در قیام کوفه واز شجاعان شهر بودند، به قتل رساندند. آنگاه جنازه مطهر مسلم و هانی را در کوچه و بازار بر زمین کشاندند و در محله گوسفند فروشان به دار کشیدند... قیام مسلم در کوفه در روز هشتم ذی الحجه بود، که آن را « یوم الترویة » گویند، و شهادتش در روز عرفه، چهارشنبه نهم ذی الحجه... امام اکنون در راه کوفه است و دو تن از فرزندان مسلم بن عقیل (عبدالله و محمد) نیز با او همراهند. آه! نزدیک بود که فراموش کنم؛ اگر روایت « اعثم کوفی » درست باشد، اکنون دختر سیزده ساله مسلم نیز در راحله عشق همسفر دختران امام حسین(ع) است.

فصل سوم: مناظره عقل و عشق



آماده باشید که وقت رفتن است

عقل می گوید بمان و عشق می گوید برو... و این هر دو، عقل و عشق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود. در روز هشتم ذی الحجه، یوم الترویج، امام حسین آگاه شد که عمرو بن سعید بن عاص با سپاهی انبوه به مکه وارد شده است تا او را مخفیانه دستگیر کنند و به شام برند و اگر نه ... حرمت حرم امن را با خون او بشکنند. آنان که رو به سوی قبله خویش نماز می گزارند معنای حرمت حرم امن را چه می دانند؟ کعبه آنان که در مکه نیست تا حرمت حرم مکه را پاس دارند؛ کعبه آنان قصر سبزی است در دمشق که چشم را خیره می کند. آنجا بهشتی است که در زمین ساخته اند تا آنان را از بهشت آسمانی کفایت کند... واز آنجا شیطان بر قلمرو گناه حکم می راند، بر گمگشتگان برهوتِ وهم ، بر خیال پرستانی که در جوار بهشت لایتناهای رضوان حق، سر به آخور غرایز حیوانی و دل به مرغزارهای سبزنمای حیات دنیا خوش داشته اند ، حال آنکه این همه ، سرابی است که از انعکاس نور در کویر مرده دل های قاسیه پیدا آمده است . کعبه قبله احرار است . رستگان از بندگی غیر؛ اما اینان بت خویشان را می پرستند . امام برای اعمال حج احرام بسته است و لکن اینان احرام بسته اند تا شمشیرهای آخته خویش را از چشم ها پنهان دارند ... شکستن حرمت حرم خدا برای آنان که کعبه را نمی شناسند چندان عظیم نمی نماید و اگر با آنان بگویی که امام حسین(ع) (برای پرهیز از این فاجعه مکه را ترک گفته است در شگفت خواهند آمد... اما آن که می داند حرم خدا نقطه پیوند زمین و آسمان است ، درمی یابد که شکستن حرمت حرم آن همه عظیم است که چیزی را با آن قیاس نمی توان کرد. بلا در کمینِ نزول بود و ابرهای سیاه از همه سو ، شتابان ، بر آسمان دره تنگ مکه گرد می آمدند و فرشتگان همه آسمان ها در انتظار کلام « کُن » بی قرار بودند ؛ و اذا قضی امرنا یقول له کن فیکون . در میان « کُن » و « یکون » تنها همین « فا » (ف) فاصله است ، و آن هم در کلام ، نه در حقیقت . آیا امام که خود باطن کعبه است ، اذن خواهد داد که این بدعت عظیم واقع شود و حرمت حرم باخون او شکسته شود؟ ... خیر .

امام حج را با نیت عمره مفرده به پایان بردند و آنگاه عزم رحیل را با کاروانیان در میان نهادند «: الحمدلله ، ماشاءالله و لا قوه الا بالله و صلی الله علی رسوله ... مرگ ، بر بنی آدم ، چون گردن آویزی بر گردن دختری زیبا آویخته است ، و چه بسیار است و له و اشتیاق من به دیدار اسلافم ، { چون } اشتیاق یعقوب به دیدار یوسف ؛ و برای من قتلگاهی اختیار شده است که اکنون می بینمش . گویا می بینم که بند بند مرا گرگان بیابان ، بین نوایس و کربلا از هم می درند و از من شکمبه های خالی و انبان های گرسنه خویش را پر می کنند .» «گریزگاهی نیست از آنچه بر قلم تقدیر رفته است . رضایت خدا ، رضایت ما اهل بیت است ؛ بر بلایش صبر می ورزیم و او نیز با ما در آنچه پاداش صابرین است وفا خواهد کرد . اگر پود از جامه جدا شود ، اهل بیت نیز از رسول خدا جدا خواهند شد ... آنان در حظیره القدس با او جمع خواهند آمد ، چشمش بدانان روشن خواهد شد و بر وعده ای که بدانان داده است وفا خواهد کرد . اکنون آن که مشتاق است تا خون خویش را در راه ما بذل کند و نفس خود را برای لقای خدا آماده کرده است ... پس همراه با عزم رحیل کند که من چون صبح شود به راه خواهم افتاد . ان شاءالله .»

راوی

صبح شد و بانگ الرحیل برخاست و قافله عشق عازم سفر تاریخ شد. خدایا ، چگونه ممکن است که تو این باب رحمت خاص را تنها بر آنان گشوده باشی که در شب هشتم ذی الحجه سال شصتم هجری مخاطب امام بوده اند ، و دیگران را از این دعوت محروم خواسته باشی ؟ آنان را می گویم که عرصه حیاتشان عصری دیگر از تاریخ کره ارض است . هیهات ما ذلک الظن بک - ما را از فضل تو گمان دیگری است . پس چه جای تردید؟ راهی که آن قافله عشق پای در آن نهاد راه تاریخ است و آن بانگ الرحیل هر صبح در همه جا بر می خیزد. واگر نه ، این راحلان قافله عشق ، بعد از هزار و سیصد و چهل و چند سال به کدام دعوت است که لبیک گفته اند ؟

الرحیل ! الرحیل !

اکنون بنگر حیرت میان عقل و عشق را!

اکنون بنگر حیرت عقل و جرأت عشق را! بگذار عاقلان ما را به ماندن بخوانند ... راحلان طریق عشق می دانند که ماندن نیز در رفتن است . جاودانه ماندن در جوار رفیق اعلی ، و این اوست که ما را کشکشانه به خویش می خواند.

«ابوبکر عمر بن حارث» ، «عبدالله بن عباس» که در تاریخ به «ابن عباس» مشهور است، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و بالاخره محمد بن حنیفه ، هر یک به زبانی با امام سخن از ماندن می گویند ... و آن دیگری ، عبدالله بن جعفر طیار ، شوی زینب کبری ، از «یحیی بن سعید» ، حاکم مکه ، برای او امان نامه می گیرد... اما پاسخ امام در جواب اینان پاسخی است که عشق به عقل می دهد ؛ اگر چه عقل نیز اگر پیوند خویش را با سرچشمه عقل نبریده باشد ، بی تردید عشق را تصدیق خواهد کرد . محمد بن حنیفه که شنید امام به سوی عراق کوچ کرده است، با شتاب خود را به موکب عشق رساند و دهانه شتر را در دست گرفت و گفت « :یا حسین ، مگر شب گذشته مرا وعده ندادی که بر پیشنهاد من بیندیشی؟» محمد بن حنیفه ، برادر امام ، شب گذشته او را از پیمان شکنی مردم عراق بیم داده بود و از او خواسته بود تا جانب عراق را رها کند و به یمن بگریزد .

امام فرمود: « آری ، اما پس از آنکه از تو جدا شدم ، رسول خدا به خواب من آمد و گفت : ای حسین ، روی به راه نه که خداوند می خواهد تو را در راه خویش کشته بیند.» محمد بن حنیفه گفت «: انا لله وانا الیه راجعون»...

راوی

عقل می گوید بمان و عشق می گوید برو ؛ و این هر دو ، عقل و عشق را ، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شود، اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با چشمه خورشید نبرد ، عشق را در راهی که می رود ، تصدیق خواهد کرد ؛ آنجا دیگر میان عقل و عشق فاصله ای نیست . عبدالله بن جعفر طیار ، شوی زینب کبری)س (نیز دو فرزند خویش - «عون» و «محمد» - را فرستاد تا به

موکب عشق بیپونددند و با آن دو ، نامه ای که در آن نوشته بود : « شما را به خدا سوگند می دهم که از این سفر بازگردی. از آن بیم دارم که در این راه جان دهی و نور زمین خاموش شود . مگر نه اینکه تو سراج منیر راه یافتگانی ؟»... و خود از عمرو بن سعید بن عاص درخواست کرد تا امان نامه ای برای حسین بنویسد و او نوشت.

راوی

عجبا! امام مأمَن کره ارض است و اگر نباشد ، خاک اهل خویش را یکسره فرو می بلعد ، و اینان برای او امان نامه می فرستند ... و مگر جز در پناه حق نیز مأمَنی هست ؟ عقل را ببین که چگونه در دام جهل افتاده است! و عشق را ببین که چگونه پاسخ می گوید : « آن که مردم را به طاعت خداوند و رسول او دعوت می کند هرگز تفرقه افکن نیست و مخالفت خدا و رسول نکرده است . بهترین امان ، امان خداست . و آنکس که در دنیا از خدا نترسد ، آنگاه که قیامت برپا شود در امان او نخواهد بود . و من از خدا می خواهم که در دنیا از او بترسم تا آخرت را در امان او باشم » ...

عبدالله بن جعفر طیار بازگشت ، اگرچه زینب کبری(س) (و دو فرزند خویش - عون و محمد - را در قافله عشق باقی گذاشت.

راوی

یاران ! این قافله ، قافله عشق است و این راه که به سرزمین طف در کرانه فرات می رسد ، راه تاریخ است و هر بامداد این بانگ از آسمان می رسد که : الرحیل ، الرحیل . از رحمت خدا دور است که این باب شیدایی را بر مشتاقان لقای خویش ببندد. ای دعوت فیضانی است که علی الدوام ، زمینیان را به سوی آسمان می کشد و ... بدان که سینه تو نیز آسمانی لایتناهی است با قلبی که در آن ، چشمه خورشید می جوشد و گوش کن که چه خوش ترنمی دارد در تپیدن ؛ حسین ، حسین ، حسین ، حسین . نمی تپد ، حسین حسین می کند . یاران ! شتاب کنید که زمین نه جای ماندن ، که گذرگاه است ... گذر از نفس به سوی

رضوان حق . هیچ شنیده ای که کسی در گذرگاه ، رحل اقامت بیفکند ؟... و مرگ نیز در اینجا همان همه با تو نزدیک است که در کربلا ، و کدام انیسی از مرگ شایسته تر ؟ که اگر دهر بخواهد با کسی وفا کند و او را از مرگ معاف دارد ، حسین که از من و تو شایسته تر است . الرحیل ، الرحیل ! یاران شتاب کنید .

فصل چهارم: قافله عشق در سفر تاریخ



راوی

قافله عشق در سفر تاریخ است و این تفسیری است بر آنچه فرموده اند: کل یوم عاشورا و کل ارضی کربلا... این سخنی است که پشت شیطان را می لرزاند و یاران حق را به فیضان دائم رحمت او امیدوار می سازد.

... و تو ، ای آن که در سال شصت و یکم هجری هنوز در ذخایر تقدیر نهفته بوده ای و اکنون ، در این دوران جاهلیت ثانی و عصر توبه بشریت ، پای به سیاره زمین نهاده ای ، نومید مشو ، که تو را نیز عاشورایی است و کربلایی که تشنه خون توست و انتظار می کشد تا تو زنجیر خاک از پای اراده ات بگشایی و از خود و دلبستگی هایش هجرت کنی و به کهف حَـصِینِ لازمان و لامکان ولایت ملحق شوی و فراتر از زمان و مکان ، خود را به قافله سال شصت و یکم هجری برسانی و در رکاب امام عشق به شهادت رسی... یاران! شتاب کنید ، قافله در راه است . می گویند که گناهکاران را نمی پذیرند ؟ آری ، گناهکاران را در این قافله راهی نیست ... اما پشیمانان را می پذیرند . آدم نیز در این قافله ملازم رکاب حسین است ، که او سرسلسله خیل پشیمانان است ، و اگر نبود باب توبه ای که خداوند با خون حسین میان زمین و آسمان گشوده است ، آدم نیز دهشت زده و رها شده و سرگردان ، در این برهوت گمگشتگی وا می ماند . « زهیر بن قین بَجلی » را که می شناسید ! مردانی از قبیله « بنی فزاره » و « بجیله » گویند : « آنگاه که ما همراه با زهیر بن قین بَجلی از مکه بیرون آمدیم... در راه ناگزیر با کاروان حسین بن علی همسفر شدیم . « آنها می گویند که : « ما را

ناگوارتر از آنکه با او در جایی هم منزل شویم ، هیچ چیز نبود... چرا که زهیر از هواداران عثمان بن عفان خلیفه سوم بود . « ما در این سو و حسین در آن سو اردو زدیم . برسفره غذا نشسته بودیم که فرستاده ای از جانب حسین(ع) آمد و سلام کرد و با زهیر گفت : ابا عبدالله الحسین مرا فرستاده است تا تو را به نزد او دعوت کنم و ما هر آنچه را که در دست داشتیم ، انداختیم و خموش نشستیم ، آنچنان که گویا پرنده ای بر سر ما لانه ساخته است . « ابی مخنف » گوید : از « دلهم » دختر « عمرو » که همسر زهیر بود ، اینچنین روایت شده است : « من به زهیر گفتم : آیا فرزند رسول(ص) خدا تو را دعوت می کند و تو از رفتن امتناع می ورزی ؟ سبحان الله ! بهتر نیست که به خدمتش بروی ، سخنش را بشنوی و سپس بازگردی ؟ زهیر با ناخشنودی پذیرفت و رفت ، اما دیری نگذشت که با چهره ای درخشان بازگشت و فرمود تا خیمه اش را بکنند و راحله اش را نزدیک امام حسین(ع) برند . آنگاه مرا گفت که تو را طلاق می گویم ؛ از این پس آزادی و مرا حقی بر گردن تو نیست ، چرا که نمی خواهم تو نیز به سبب من گرفتار شوی . من عزم کرده ام که به حسین(ع) بپیوندم و با دشمنانش نبرد کنم و جان در راهش ببازم . سپس مهر مرا پرداخت و به یکی از عموزاده هایش واگذاشت تا مرا به خانواده ام برساند ... آنگاه به یارانش گفت : از شما هر که می خواهد ، مرا پیروی کند ، و اگر نه ، این آخرین دیدار ماست . بگذارید تا حدیثی را از سال ها پیش ، آنگاه که در سرزمین « بَلَنْجَر » از بلاد خزر نبرد می کردیم برای شما نقل کنم ... از سلمان فارسی ، که چون ما را از کثرت غنایمی که به چنگ آورده بودیم خشنود دید ، فرمود : اگر امروز اینچنین خشنود شده ای ، آن روز که سرور جوانان آل محمد(ص) را درک کنی و در رکاب او شمشیر زنی ، تا کجا خشنود خواهی شد ؟ یاران ! اکنون آن تقدیر محتومی که انتظار می کشیدم مرا دریافته است و باید شما را وداع گویم . « و از آن پس ، زهیر بن قین بجلی نیز به خیل عاشوراییان پیوست . « عبدالله » پسر « سلیم » و « مذری » پسر « مشمعل » که هر دو از طایفه « بنی اسد » بوده اند ، گفته اند که ما چون از مناسک حج فارغ شدیم در این اندیشه بودیم که هر چه سریع تر خود را به کاروان حسین برسانیم و بنگریم که سرانجام کارش به کجا خواهد کشید . شتاب کردیم و چون در منزل « زَرُود » خود را به آن حضرت رساندیم ، مردی از اهالی کوفه را دیدیم که با دیدن کاروان حسین بن علی(ع) به بیراهه زد تا با او رود رو نشود . امام که ایستاده بود تا او را

ببیند ، دل از او برید و به راه افتاد . ولکن ما خود را به او رساندیم تا از اخبار کوفه جويا شویم . از قبیله اش پرسیدیم و چون دانستیم که او نیز از بنی اسد است سؤال کردیم : « در کوفه چه خبر بود ؟ » و او پاسخ داد :

« من کوفه را ترک نکردم مگر آنکه دیدم کشته های مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را که در بازار بر زمین می کشند . » بازگشتیم و همپای کاروان امام آمدیم تا شامگاهی که در منزل « ثعلبیه » فرود آمد . فرصتی شد که به خدمت او رسیدیم و عرض کردیم : « رحمت خداوند بر شما باد! ... ما را خبری است که اگر بخواهی آشکارا و یا پنهانی بر تو بازگو کنیم . »

امام نگاهی به اصحاب خویش انداخت و جواب داد : « من چیزی از ایشان پنهان ندارم . » گفتیم : « آن سوار را که دیروز غروب هنگام در منزل زرود از شما کناره گرفت به یاد می آورید ؟ ... او مردی بود از قبیله بنی اسد ، خردمند و راستگو ، که ما را از آنچه در کوفه گذشته است خبر داد ... می گفت که هنوز از کوفه خارج نشده ، دیده است جنازه های مسلم و هانی را که در بازار بر زمین می کشیده اند . » امام فرمود : « انا لله وانا الیه راجعون ، رحمت خدا بر ایشان باد ! » و این سخن را چند بار تکرار کرد .

گفتیم : « از همین منزل بازگردید . ما در کوفیان نمی بینیم که به یاری شما قیام کنند و چه بسا که شمشیرهایشان را به سوی شما بگردانند . » امام (ع) نگاهی به پسران عقیل کرد و از آنان پرسید که رأی شما در شهادت پدران مسلم چیست . آنان گفتند : « والله ما بازنگردیم مگر انتقام خون او را بازگیریم و یا همچون او به شهادت رسیم . » امام رو به ما کرده و فرمود : « بعد از آنها خیری در حیات نیست . » ... و ما دانستیم که امام هرگز از قصد خویش باز نخواهد گشت . کاروان عشق شب را در آن منزل بیتوته کردند . سحرگاهان به فرموده امام آب بسیار برداشتند و کوچ کردند تا منزلگاه « زُبَّالَه » ، که در آنجا امام را خبر رسید که قیس بن مسهر نیز به شهادت رسیده است . در بعضی از مقاتل تردید کرده اند که آیا نام این فرستاده امام ، قیس بن مسهر بوده است و یا « عبدالله بن یَقَطْر » (برادر رضایی امام) ، لکن در نحوه شهادت این مظلوم اختلافی در مقاتل وجود ندارد . او را از طَمَارِ قِصْر به زیر افکنده اند و سرش را «عبدالملک بن عُمَیر» قاضی کوفه از تن جدا کرده است .

راوی

اکنون هنگام آن است که در قافله امام ، صف اصحاب عاشورایی از فرصت طلبان ابن الوقت و بادگرایان جدا شود، چرا که دیگر همه می دانند کوفه در تسخیر ابن زیاد است. از کوفه نسیم مرگ می وزد، نسیمی که بوی خون گرفته است... اما هنوز راه های بازگشت مسدود نیست و بیابان ، وادی حیرتی است که از اختیار انسان تا جبروت حق گسترده است . برای آنان که دل به امام نسپرده اند، این وادی ، عرصه بی فردای دهشتی طاقت فرساست . اما برای اصحاب عاشورایی امام عشق ... آنها درکوی دوست منزل گرفته اند و اینچنین ، از زمان و مکان و جبر و اختیار گذشته اند ... این باد نیست که بر آنان می وزد؛ آنها هستند که برباد می وزند . آنها از اختیار خویش گذشته اند تا جز آنچه او می فرماید اراده ای نکنند و چون اینچنین شد ، جبروت حق از آیینه اختیار تو ساطع می شود . آیینه را رسم این است که « انا الشمس » بگوید ، اما تو او را اذن مده تا این « انا » را حجاب «هو» کند .

در منزلگاه زباله ، امام حسین(ع) کاروان را گردآورد و عهد خویش را از آنان برداشت و آنان را به اختیار خویش واگذاشت که بروند یا بمانند . آمده است که در اینجا مردم با شتاب از کنار او پراکنده شدند و رفتند و جز همان اصحاب عاشورایی - که می شناسی - دیگر کسی با او نماند .

راوی

ای دل! تو چه می کنی؟ می مانی یا می روی؟ داد از آن اختیار که تو را از حسین جدا کند! این چه اختیاری است که برای روی آوردن بدان باید پشت به اراده حق نهاد؟ ای دل! نیک بنگر تا قلاده دنیا برگردنشان ببینی و سررشته قلاده را ، که در دست شیطان است . آنان می انگارند که این راه را به اختیار خویش می روند ، غافل که شیطان اصحاب دنیا را با همان غرایزی که در نفس خویش دارند می فریبد. قافله عشق از منزلگاه « شراف » نیز گذشت. اول روز را که آزار گرما کمتر است ، همچنان رفتند . نزدیک ظهر ، امام شنید که یکی از یارانش تکبیر می گوید. فرمود: « الله اکبر، اما تو برای چه تکبیر گفتی؟ » گفت : «

نخلستانی به چشمم رسیده است... اما آنچه او دیده بود، نخلستان نبود؛ «حر بن یزید ریاحی» بود همراه به هزار سوار که می آمد تا راه بر کاروان ببندد. چیزی نگذشت که گردن اسبان نمودار شد. نیزه هایشان گویی شاخ زنبورهای سرخ، و پرچم هایشان گویی بال سیاه غراب بود.

راوی

از این سوی، آنک، سپاه فاجعه نزدیک می شود... اما از دیگر سوی، این سیاره سرگردان حُر است که در مدار کهکشانی اش با شمس وجود حسین اقتران می یابد و لاجرم، جاذبه عشق او را به مدار یار می کشاند. امام کاروان خویش را به جانب کوه «ذوحُسم» کشاند تا از راه آنان کناره گیرد و چون به دامنه کوه ذوحُسم رسیدند و خیمه ها را برافراشتند، حر بن یزید نیز با هزار سوار از راه رسید، سراپا پوشیده در سلاح، تا آنجا که جز چشمانش دیده نمی شد. امام پرسید: «کیستی؟» و حر پاسخ گفت: «حُر بن یزید» امام دیگر باره پرسید: «با مایی یا بر ما؟» و حر پاسخ گفت: «بل علیکم» آنگاه امام چون آثار تشنگی را در آنان دید، بنی هاشم را فرمود که سیرابشان کنند؛ خود و اسبانشان را. «علی بن طعان محاربی» گوید: «من آخرین نفر از لشکر حُر بودم که از راه رسیدم، هنگامی که راویه ها بسته بودند و امام بر در خیمه نشسته بود. مرا گفت: راویه را بخوابان. چون من مراد او را در نیافتم بار دیگر فرمود: شتر را بخوابان. شتر را خوابانیدم، اما از شدت عطش نتوانستم که آب بیاشامم. امام فرمود: دَرِ مشک را برگردان. و چون من باز کلام او را در نیافتم، خود برخاست و لب مشک را برگرداند و مرا سیراب کرد...»

راوی

این حسین است، سرسلسله تشنگان، که دشمن را سیراب می کند... اما هنوز، گاه آن نرسیده است که غزل تشنه کامی کربلاییان را بسراییم... حر بن یزید نشان داده است که دروغگو نیست. او در جواب امام که خورجین آکنده از نامه های مردم کوفه را در برابر او ریخته بود، می گوید: «ما از زمره آنان نیستیم که این نامه ها را نوشته اند!» حُر را در همه روایات مربوط به واقعه کربلا باصفااتی چون صداقت، شجاعت، ادب و

حفظ حرمت اهل بیت و مخصوصاً فاطمه زهرا(س) ستوده اند... و اصلاً وقایع کربلا خود شاهدی است بر آنکه چراغ فطرت آزادی و حق جویی هنوز در باطن حر، محجوب تیرگی گناه نگشته است و به خاموشی نگراییده. اما هنوز جای این پرسش باقی است که انسانی اینچنین را با دستگاه حکومتی ارباب جور چه کار؟ چگونه می توان به منصبی که حُر در دارالاماره کوفه داشت راه یافت و باز آنچنان ماند که حُر مانده بود؟»

آزادگی « که با پذیرش ولایت ظالمان در یک جا جمع نمی شود!

راوی

راستی را که تحلیل وقایع تاریخ سخت دشوار است. سرّ دشواری کار، در پیچیدگی های روح آدمی است. وقتی که مه در عمق دره ها فرو می نشیند، اگر چه تاریکی کامل نیست، اما آفتاب پنهان است و چشم انسان جز پیش پای خویش را نمی بیند. اگر نباشد اینکه آفریدگار، ما را در کشاکش ابتلائات می آزماید، عاداتمان را متبدّل می سازد و شیاطین پنهان در زوایای تاریک درون را در پیشگاه عقل رسوا می دارد، چه بسا که در این غفلت پنهان همه عمر را سر می کردیم و حتی لحظه ای به خود نمی آمدیم. آنچه حُر را در دستگاه بنی امیه نگه داشته، غفلت است... غفلتی پنهان. شاید تعبیر « غفلت در غفلت » بهتر باشد، چرا که تنها راه خروج از این چاه غفلت آن است که انسان نسبت به غفلت خویش تذکر پیدا کند. هر انسانی را لیل القدری هست که در آن ناگزیر از انتخاب می شود و حُر رانیز شب قدری اینچنین پیش آمد... «عمر بن سعد» را نیز... من و تو را هم پیش خواهد آمد. اگر باب یا لیتنی کنت معکم هنوز گشوده است، چرا آن باب دیگر باز نباشد که: لعن الله امه سمعت بذلک فرضیت به؟ حرگفت: « من از آنان که برای شما نامه نوشته اند نیستم. ما مأموریم که از شما جدا نشویم مگر آنکه شما را به کوفه نزد عبید الله بن زیاد برده باشیم.» امام فرمود: « مرگ از این آرزو به تو نزدیک تر است.» و یاران را گفت تا برخیزند و زین بر اسب ها نهند و زنان و کودکان را در محمل ها بنشانند و راه مراجعت پیش گیرند. این سخن در بسیاری از تواریخ آمده است، اما به راستی آیا امام قصد مراجعت داشته اند؟ هر چه هست، در اینکه لشکریان حر تاخته اند و بر سر راه او صف بسته اند، تردید نیست. امام می فرماید: « ثکلتک امک! ما ترید منی؟ - مادرت در عزای

تو بگرید، از من چه می خواهی ؟ « آنچه حر بن یزید در جواب امام گفته ، سخنی است جاودانه که او را استحقاق توبه بخشیده است . روزنه ای از نور است که به سینه حُر گشوده می شود و سفره ضیافتی است که عشق را به نهانخانه دل او میهمان می کند. حُر گفت : « هان والله ! اگر جز تو عرب دیگری این سخن را بر زبان می آورد ، در هر حال، دهان به پاسخی سزاوار می گشودم . کائناً ما کان : هر چه باداباد... اما والله مرا حقی نیست که نام مادر تو را جز به نیکوترین وجه بر زبان بیاورم . « جمله ارباب مقاتل و مورخین حُر بن یزید را بر این سخن ستوده اند و حق نیز همین است. سخن ، ثمره گلبوته دل است و حُر را ببین که از دهانش یاس و یاسمن می ریزد . این سخن ریحانی از ریاحین بهشت است که از گلبوته ادب حُر برآمده .

... آنگاه حُر چون دید که امام بر قصد خویش سخت پای می فشارد و نزدیک است که کار به مجادله بینجامد، از امام خواست که راهی را میان کوفه و مدینه در پیش گیرد تا او از ابن زیاد کسب تکلیف کند ، راهی که نه به کوفه منتهی شود و نه به مدینه بازگردد. در بعضی از تواریخ هست که حُر بن یزید در ادامه این سخن افزوده است: « همانا این نکته را نیز هشدار می دهم که اگر دست به شمشیر برید و جنگ را آغاز کنید ، بی تردید کشته خواهید شد.» و امام در پاسخ او فرموده است: « آیا مرا از مرگ می ترسانید، و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ شأن من ، شأن آن کس نیست که از مرگ می ترسد. چقدر مرگ در راه وصول به عزت و احیای حق، سبک و راحت است! مرگ در راه عزت ، نیست مگر حیات جاوید و حیات با ذلت ، نیست مگر موتی که نشانی از زندگانی ندارد. آیا مرا از مرگ می ترسانی ؟ هیبهات ، تیرت به خطا رفت و ظنی که درباره من داشتی به یأس رسید . من آن کسی نیستم که از مرگ بترسم ، نفس من بزرگتر از آن است و همتم عالی تر از آن که از ترس مرگ زیر بار ظلم بروم و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است ؟ مرحبا بر کشته شدن در راه خدا ، اگر چه شما بر هدم مَجِد من و محو عزت و شرفم قادر نیستید و اینچنین، مرا از کشته شدن ابایی نیست . « قافله عشق آمد ، تا هنگام نماز صبح به « بیضه » رسید که منزلگاهی است میان « عَذِيبُ الْهَجَانَات » و « واقصه » ؛ حُر بن یزید نیز با سپاهش ... عجباً آنان نماز را با امام به جماعت می گزارند ! اگر او را در نماز به مقتدایی پذیرفته اند ، پس دیگر چه داعیه ای بر جای می ماند؟

راوی

اگر کسی بینگارد که جدایی دین از سیاست تفکری است خاص این عصر ، در اشتباه است. بیاید و ببیند که اینجا نیز، نیم قرن پس از حجه الوداع ، همان انگار باطل حاکم است . حکام جور را در همه طول تاریخ چاره ای نیست جز آنکه داعیه دار این اندیشه باشند، اگر نه ، مردم فطرتاً پیشوایان دین را به حکومت می پذیرند و حق هم همین است . اما در اینجا نکته ظریف دیگری نیز هست. ظاهر دین ، منفک از حقیقت آن ، هرگز ابا ندارد که با کفر و شرک نیز جمع شود و اصلاً وقتی که دین از باطن خویش جدا شود، لاجرم به راهی اینچنین خواهد رفت .

امام حسین(ع) بعد از ادای فریضه صبح بار دیگر فرصتی یافت تا با سپاهیان حُر به سخن بایستد: «ایها الناس ! همانا رسول خدا فرموده است: کسی که دیدار کند سلطان جائری را که حرام الله را حلال کرده است ، عهد او را شکسته و در میان بندگانیش ، مخالف با سنت رسول الله ، با ظلم و جنایت حکم می راند و بر او با فعل و قول قیام نکند، حق است بر خدا که او را در همان دوزخی که مدخل آن سلطان جائر است وارد کند . زنهار که اینان نیز به اطاعت شیطان گراییده اند و از اطاعت رحمان روی برتافته اند، زمین را به فساد کشیده اند و حدود را معطل نهاده اند و خراج مسلمین را تاراج کرده اند ، حرام الله را حلال داشته اند و حلال او را حرام . و اکنون من از هر کس دیگری شایسته ترم . ای کوفیان ! اگر هنوز هم بر آن بیعتی که با من بسته اید استوارید و راه رشد خویش را باز یافته اید ، پس این منم ، حسین بن علی فرزند فاطمه ، دخت رسول الله ، جان من و جان شما ، اهل من و اهل شما ؛ و منم بر شما اسوه ای حسنه که باید از آن تبعیت کنید، و اگر نه ، اگر پیمان خویش را بریده اید و بیعت مرا از گردنتان بازگرفته اید ، این از شما عجیب نیست ، چرا که شما با پدر و برادر عموزاده ام مسلم نیز اینچنین کردید. فریب خورده است آنکه به شما اعتماد کند ، که درحظّ خویش از سعادت به خطا رفته اید و نصیب خویش را ضایع کرده اید. آن که پیمان بریده است باید پذیرای عاقبت آن نیز باشد که به او بازخواهد گشت و امیدوارم که به زودی خداوند مرا از شما بی نیاز کند ... » کاروان حسین(ع) همچنان به راه خویش می رود تا منزلگاه « قصر بنی مقاتل » ...

آنجاست که یک بار دیگر شب را فرود آمده اند تا در ساعات آخر شب باز مشک ها را پر آب کنند و رحل بردارند . «عقبه بن سمعان» گوید : هنوز از قصر بنی مقاتل چندان فاصله نگرفته بودیم که آوای استرجاع امام در گوش شب پیچید : انا لله و انا الیه راجعون و الحمد لله رب العالمین ... و چند بار تکرار شد . کلام « استرجاع » نشانه ی آن است که قائل را امری عظیم پیش آمده است . مگر امام را چه پیش آمده بود ؟

حضرت علی اکبر خود را شتابان به موکب امام رساند تا علت این امر را دریابد . امام فرمود: «هم اکنون خواب لمحہ ای مرا در ربود و سواری بر من ظاهر شد که می گفت : این قوم می روند و مرگ نیز با آنان همراهی میکند. دانستم این خبر مرگ ماست که می دهند.» علی اکبر پرسید: «خدا بد نیاورد ، مگر ما بر حق نیستیم؟» و امام فرمود : « آری ، والله که ما جز به راه حق نمی رویم . » علی اکبر گفت : « اگر اینچنین است ، چه باک از مردن در راه حق؟» و آن همه این سخن درجان امام شیرین نشست که فرمود: « خداوند تو را از فرزندی جزایی عطا کند که هیچ فرزندی را از جانب پدر عطا نکرده باشد.» چون کاروان عشق در کشاکش آن بیراهه ای که به سوی کوفه می پیمودند به نینوا رسید ، سواری را دیدند که از افق کوفه می آید ... بر اسبی اصیل ، با کمانی بر شانه . او « مالک بن نسر کندی » بود که از کوفه می آمد. و چون نزدیک شد ، حُر و یارانش را سلام گفت و امام را اعتنایی نکرد . نامه ای از ابن زیاد برای حُر آورده بود که : « اما بعد ، هر جا که این نامه به تو رسید کار را برحسین سخت و تنگ کن و مگذار فرود آید جز در زمینی بی آب و علف ... و بدان که این فرستاده من مأمور است که از تو جدا نشود و همواره نگران باشد تا این امر را به انجام برسانی . » یزید بن زیاد بن مهاجر کندی « که یکی از اصحاب عاشورا بی امام بود و خود را پیش از حُر به کاروان عشق رسانده بود ، به فرستاده ابن زیاد گفت: « ثکلتک امک ... مادرت بر تو بگرید ، به چه کار آمده ای ؟ » جواب داد : « به کاری که اطاعت از پیشوایم باشد و عمل بر پیمان بیعتی که با او بسته ام . » یزید بن مهاجر کندی گفت : « عصیان آفریدگارت کرده ای و اطاعت از امامت، اما در طریق هلاکت خویش ننگ و جهنم خریده ای که امام پلید تو مصداق این کلام الهی است که وجعلناهم ائمه یدعون الی النار. او تو را به سوی آتش می برد.» آنجا سرزمین خشک و بی آب و علفی بود در نزدیکی نینوا ، اما کربلا هم نبود؛ اگر چه کربلا را نیز « عشق » کربلا کرد. حُر بن یزید از امام خواست که در همان جا فرود

آیند . امام گفت : « ما را بگذار که در یکی از قریه های نزدیک فرود آییم ، نینوا ، غاصریه و یا شفییه . » حُر که هنوز « حُر » نگشته بود ، گفت : « نه ، نمی توانم ؛ این مرد را به مراقبت من گماشته اند. » زهیر بن قین گفت : « ای فرزند رسول الله ، جنگ با اینان سهل تر از جنگ با کسانی است که از این پس به مقابله ما می آیند . » و حسین فرمود : « من نیستم آن که جنگ را آغاز کند. »

راوی

قافله عشق به سرمنزله جاودان خویش نزدیک می شود... و این عاقبت کار عشق است . موبک امام به هر سوی که می رفت ، به سوی دیگرش سوق می دادند تا روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یکم هجری به کربلا رسید .

فصل پنجم: کربلا



امام ایستاد و خطبه ای کربلایی خواند : « اما بعد... می بینید که کار دنیا به کجا کشیده است ! جهان تغییر یافته ، منکر روی کرده است و معروف چهره پوشانده و از آن جز ته مانده ظرفی ، خرده نانی و یا چراگاهی کم مایه باقی نمانده است . » « زنهار ! آیا نمی بینید حق را که بدان عمل نمی شود و باطل را که از آن نهی نمی گردد تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود؟ پس اگر اینچنین است ، من در مرگ جز سعادت نمی بینم و در زندگی با ظالمان جز ملالت . مردم بندگان حلقه به گوش دنیا هستند و دین جز بر زبانشان نیست؛ آن را تا آنجا پاس می دارند که معایش ایشان از قَبَل آن می رسد ، اگر نه ، چون به بلا امتحان شوند ، چه کم هستند دینداران . »

راوی

آه از رنجی که در این گفته نهفته است! و اما سرالاسرار این خطبه در این عبارت است که «لیرغب المؤمن فی لقاء ربّه - تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود.» یعنی دهر بر مراد سفلگان می چرخد تا تو در کشاکش بلا امتحان شوی و این ابتلائات نیز پیوسته می رسد تا رغبت تو در لقای خدا افزون شود... پس ای دل ، شتاب کن تا خود را به کربلا برسانیم! می گویی : مگر سر امام عشق را برنیزه ندیده ای و مگر بوی خون را نمی شنوی ؟ کار از کار گذشته است . قرن هاست که کار از کار گذشته است ... اما ای دل ، نیک بنگر که زبان رمز ، چه رازی را با تو باز می گوید : کلّ ارض کربلا و کلّ یوم عاشورا. یعنی اگرچه قبله در کعبه است، اما فَأَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. یعنی هر جا که پیکر صد پاره تو بر زمین افتد ، آنجا کربلاست ؛ نه به اعتبار لفظ و استعاره ، که در حقیقت . و هر گاه که عَلم قیام تو بلند شود عاشورا است ؛ باز هم نه به اعتبار لفظ و استعاره . و اگر آن قافله را قافله عشق خواندیم در سفر تاریخ ، یعنی همین.

لیرغب المؤمن فی لقاء ربّه ... عجب رازی در این رمز نهفته است ! کربلا آمیزه کرب است و بلا ... و بلا افق طلعت شمس اشتیاق است . و آن تشنگی که کربلاییان کشیده اند ، تشنگی راز است. و اگر کربلاییان تا اوج آن تشنگی - که می دانی - نرسند ، چگونه جانشان سرچشمه رحیق مختوم بهشت شود؟ آن شراب طهور که شنیده ای بهشتیان را می خوراند ، میکده اش کربلاست و خراباتیانش این مستانند که اینچنین بی سرودست و پا افتاده اند . آن شراب طهور را که شنیده ای ، تنها تشنگان راز را می نوشاند و ساقی اش حسین است ؛ حسین از دست یار می نوشد و ما از دست حسین.

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

عمر بن سعد ابی وقاص نخست مایل نبود که امر میان او و امام حسین(ع) به پیکار کشد... هر کسی را ليله القدری هست که در آن ناگزیر از انتخاب خواهد شد و عمر سعد را نیز ساعتی اینچنین فرا خواهد رسید . اما

اکنون او می‌گریزد و دهر نیز در کمینش ، که او را به این ليله القدر بکشاند. عمر بن سعد فرزند سعد ابی وقاص است ، فاتح قادسیه ، و یکی از آن ده تنی که می‌گویند رسول خدا هنگام مرگ از آنان رضایت داشته است . هنوز نیم قرن از رحلت رسول خدا نگذشته ، این پسر سعد ابی وقاص است که در برابر فرزند رسول الله(ص) و وصی او ایستاده است . ابن سعد تلاشی بسیار کرد تا کارش به پیکار با حسین بن علی(ع) نکشد ، اما دهر هیچ کس را نا آزموده رها نمی‌کند ؛ صبورانه در کمین می‌نشیند تا تو را به دام امتحان درآرد و کارت را یکسره کند که ان ربک لبالمرداد . از گفت و گوهایی که پیش از تاسوعا بین ابی سعد و امام گذشته است خوب می‌توان دریافت که او کیست . امام می‌فرماید : « مگر از خدای پروا نداری ؟ خدایی که معادت به سوی اوست. عزم پیکار بامن کرده ای حال آنکه مرا نیک می‌شناسی و می‌دانی که فرزند کیستم . بیا و این قوم را واگذار و با من همراه شو تا به خدا نزدیک شوی.» ابن سعد گاهی مایملکش را بهانه کرد و گاهی خانواده اش را ... تا اینکه امام امید از او بازگرفت و برخاست که بازگردد در حالی که می‌گفت : « چه می‌اندیشی ؟ آیا نمی‌دانی که به زودی تو را در بستر خواهند کشت و در قیامت نیز رحمت خدا از تو دریغ خواهد شد؟ امیدوارم که از گندم عراق جز اندک زمانی بهره مجویی .» و این سخن دامی است که دهر در کمین ابن سعد گسترده است تا لب به تمسخر بگشاید که : « اگر به گندم دست نیافتم ، جو که هست !» و با این سخن به پرتگاه لعنت خدا در افتد . آیا هنوز عمر سعد را امید نجاتی هست؟ تلاش امام برای آنکه عمر سعد را از ورطه ای که در آن گرفتار افتاده بود نجات بخشد به جایی نرسید . در تاریخ‌ها آمده است که امام تا پیش از عصر تاسوعا بارها با او به گفت و گو نشست و اگر چه از آنچه در این دیدارها گذشته است جز همان مختصر که ذکر شد هیچ چیز نمی‌دانیم ، اما سیره سیاسی امام حسین(ع) از آنچنان روشنایی و صفایی برخوردار است که هیچ جای شبهه ای باقی نمی‌گذارد.

راوی

پر روشن است که امام حسین(ع) در مرداب وجود عمر سعد به جست و جوی کدام گوهر نابی آمد است : شاید در این مرداب که روزگاری با اقیانوس های آزاد پیوند داشته است هنوز نشانی از حیات باشد، شاید در این مدفن تاریکی که عمرسعد فطرت الهی خویش را در آن به خاک سپرده است هنوز روزنه ای رو به آفتاب گشوده باشد. امام آفتاب کرامتی است که خود را از ویرانه ها نیز دریغ نمی کند. آسمان را دیده ای که چگونه در گودال های حقیر آب نیز می نگرد؟ آب را دیده ای که چگونه پست ترین دره ها را نیز از یاد نمی برد؟ چگونه می توان کار پاکان را قیاس از خود گرفت ؟ امام رابا خداوند عهدی است که غیر او را در آن راهی نیست ، و بر همین پیمان است که امام پای می فشارد. نه ، این راز نه رازی است که با من و تو در میان نهند . ولایت امام بر مخلوقات ولایت خداست، یعنی همه ذرات عالم ، از پای تا سر ، بقایشان به جذبه عشقی است که آنان را به سوی امام می کشد، اما خود از این جذبه بی خبرند . اگر او کشکشانه ما را به کوی دوست نکشد و بر پای خویش رهایمان کند، یاران ، همه از راه باز می مانیم . آسمان را دیده ای که از او بلندتر هیچ نیست ، اما درگودال های حقیر آب نیز می نگرد؟ امام در مرداب وجود عمرسعد در جست و جوی نشانی از دریاست، دریای آزاد ، دریایی که به اقیانوس راه دارد. زهیر بن قین هر چند خود نمی خواست، اما امام آن عهد فراموش شده را با او تازه کرد.

عمرسعد نمی خواست که کار او با امام به پیکار بینجامد . این حقیقت از مطلع نامه ای که برای ابن زیاد نگاشته معلوم است : « خداوند آتش را خاموش کرد و اتفاق برقرار شد و کار امت به صلاح آمد .»... با این همه قصد دارد که باطن خویش را از ابن زیاد کتمان کند. اما ابن زیاد زیرک تر از آن بود که فریب عمرسعد را بخورد و گفت : « این نامه مرد خیرخواهی است که امیر خویش را اندرز گفته و دل بر قوم خویش سوزانده است.» دست تقدیر همه لوازم را یکجا گرد آورده است تا آنچه باید، به انجام رسد . «شمر بن ذی الجوشن » نیز حاضر است تا ابن زیاد را با سخنان خویش در آنچه قصد کرده است تشجیع کند... اگر خداوند انسان را رها کند ، دهر نیز با او همداستان می شود. اما به راستی مگر تا کجا می توان شرور بود که خداوند انسان را در کاری اینچنین زشت یاری کند؟ شمر از جانب ابن زیاد مأمور شد تا امریه او را به عمر سعد برساند و اگر آن شوربخت از جنگ با حسین سرباز زد، خود به جای او بنشیند و عمرسعد را گردن بزند و سرش را برای

ابن زیاد بفرستد . او نامه ابن زیاد را به عمرسعد رساند و منتظر ماند تا جواب آن را دریافت کند. ابن زیاد نوشته بود: «من تو را به جانب حسین نفرستاده ام که دست از او برداری و وقت را بیهوده بگذرانی . بنگر که اگر حسین و اصحابش تسلیم رأی من شدند ، آنان را به مسالمت نزد من گسیل دار و اگر نه ... برآنان حمله بر و خونشان را بریز و پیکرشان را مُثله کن که حق آنها این است . آنگاه که حسین کشته شد، او را زیر سم ستوران بینداز و بر سینه و پشتش اسب بتاز ، که ناسپاس است و مخالف . من می دانم که این کار پس از مرگ او را زبانی نخواهد رساند ، اما عهد کرده ام که با او اینچنین کنم . چنان که به امرما عمل کنی ، پاداشت پاداش کسی است که مطیع فرمان بوده است ، و اگر نه ، از مقام خود کناره گیر و امر لشکر را به شمر بن ذی الجوشن بسپار که باقی را او خود می داند .»

عمر بن سعد به روشنی دریافت که شمر بن ذی الجوشن در این میانه چه کرده است . او می دانست که حسین بن علی تسلیم نخواهد شد . این جمله ای است که از او در وصف حسین نقل کرده اند که خطاب به شمر گفته است: «والله همان دلی را که علی داشت در میان دو پهلوی پسرش نهاده اند.» آنگاه فرماندهی لشکر پیاده را به او سپرد و آماده جنگ شد. «شامگاه تاسوعا عمر بن سعد چون قصد کرد که حمله آغاز کند فریاد کرد: «یا خیل الله ، اربکی و ابشری ! - لشکر خدا سوار شوید؛ مژده باد شما را به بهشت .» و عجباً! این همان کلامی است که پدرش سعد ابی وقاص در جنگ قادسیه بر زبان آورده بود . آیا به راستی عمر بن سعد نمی داند که چه می کند ، یا خود را به نادانی زده است؟

راوی

هنوز نیم قرن از حجه الوداع نگذشته ، امت محمد(ص) تیغ بر اوصای او کشیده اند و با نام اسلام ، قلب اسلام را که امام است ، می درند! اجسامشان به جانب قبله نماز می گزارند ، اما ارواحشان هنوز همان اصنامی را می پرستند که ابراهیم شکسته بود. اجسامشان به جانب قبله نماز می گزارند، اما ارواحشان با باطن قبله که امامت است، پیکار می کنند. جاهلیت ریشه در درون دارد و اگر آن مشرک بت پرست که در

درون آدمی است ایمان نیاورد ، چه سود که بر زبان لاله الا الله براند؟ آنگاه جانب عدل و باطن قبله را رها می کندو خانه کعبه را عوض از صنمی سنگی می گیرد که روزی پنج بار در برابرش خم و راست شود و سالی چند روز گرداگردش طواف کند. و ای کاش تا همین جا بسنده می کرد و قلب قبله را با تیغ نمی درید! عجب! جهان را ببین که چه سان وارونه می شود! افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم؟

فصل ششم: ناشئه الیل



راوی

اینک زمین در سفر آسمانی خویش به عصر تاسوعا رسیده است و خورشید از امام اذن گرفته که غروب کند . دیگر تا آن نبأ عظیم ، اندک فاصله ای بیش نمانده است و زمین و آسمان در انتظارند . فرات تشنه است و بیابان از فرات تشنه تر و امام از هر دو تشنه تر. فرات تشنه مشکهای اهل حرم است و بیابان تشنه خون امام و امام از هر دو تشنه تر است؛ اما نه آن تشنگی که با آب سیراب شود... او سرچشمه تشنگی است ، و می دانی ، رازها را همه ، در خزانه مکتومی نهاده اند که جز با مفتاح تشنگی گشوده نمی شود . امام سرچشمه راز است و بیابان طف ، عرصه ای که مکنونات حجاب تکوین را بی پرده می نماید. مگر نه اینکه اینجا را عالم شهادت می نامند ؟ و مگر از این فاش تر هم می توان گفت؟

غروب تاسوعا نزدیک استو امام بر مدخل سراپرده راز، تکیه بر شمشیر زده و در ملکوت می نگرد . عمر سعد فرمان داده است : « یاخیل الله بر مرکب ها سوار شوید ؛ بشارت باد شما را به بهشت !... » و آن گمگشتگان برهوت وهم، سپاه شیطان ، بر اسب ها نشسته اند تا به اردوی آل الله حمله برند، و هیاهوی آنان بادیه را سراسر از هول آکنده است. زینب کبری خود را به خیمه امام رساند و او را دید بر در خیمه، تکیه بر شمشیر

زده ، چشم بر هم نهاده است. رسول الله آمده بود تا او را بشارت دیدار دهد . امام سربرداشت و به گنجینه دار عالم رنج نگریست : « رسول الله (ص) را به خواب دیدم که می گفت : زود است که به ما الحاق خواهی یافت .» ... و طور قلب زینب از این تجلی در خود فرو ریخت.

راوی

آل کسا در انتظار خامس خویشند ، تا روز بعثت به غروب عاشورا پایان گیرد و خورشید رحمت نبوی در افق خونین تاریخ غروب کند و شب آغاز شود... شب نقمتی که درباطن رحمت حق پنهان بود؛ شبی دراز و دیجور؛ شب ظلمتی که نور تنها از اختران امامت می گیرد، و چقدر این اختران از کره زمین دورند ! و ماییم اینجا ، بر این سفینه سرگردان آسمانی ، در سفری دراز و دشوار... در سفری هزار و چهارصد ساله . اختران نورند، نور مطلق ؛ این تویی که اینجا ، بر کرانه آسمان ، در شب دریغ نور، و امانده ای و بال شکسته ، و جز سوسویی دور به تو نمی رسد . اما در باطن ، این نقمت نیز فرزند رحمتی است که از میان رنج و خون پای بر سیاره زمین می نهد... سیاره رنج ! و این تویی اکنون، مسافر سفر بلند شب که در اشتیاق روز، چشم به افق طلوع دوخته ای و انتظار می کشی . اگر شب نبودو اگرشب ، آن همه بلند و ژرف نبود ، این اشتیاق نبود. گل وجود آدمی خاک فقر است که با اشک آمیخته اند و در کوره رنج پخته اند. زینب کبری گنجینه دار عالم رنج است . او را اینچنین بشناس ! او محمل گرانبارترین رنج هایی است که در این مبارکه نهفته : لقد خلقنا الانسان فی کبد. او وارث بیت الاحزان فاطمه است و بیت الاحزان قبله رنج آدمی است .

امام چون دریافت که عمرسعد قصد دارد حمله را آغاز کند، عباس بن علی را فرستاد که آن شب را از آنان مهلت بخواهد . عمرسعد پاسخی نگفت و ایستاد. « عمروبن حجاج زبیدی » روی به آنان کرد و گفت : « سبحان الله ! والله اگر اینان از ترکان و یا دیلمیان بودند و چنین می خواستند ، بی تردید می پذیرفتیم . اکنون چگونه رواست که این مهلت را از خاندان محمد دریغ داریم ؟» مشهور است که می گویند امام حسین (ع) به عباس بن علی فرموده است : « اگر می توانی ، یک امشب را از آنان مهلت بگیر... خدا می داند که من چقدر نماز را ، و کثرت دعا و استغفار را دوست می دارم .»

راوی

مگر امام را به این یک شب چه نیازی است که اینچنین می گوید؟ کیست که این راز را بر ما بگشاید؟...
 اصحاب عشق را رنجی عظیم در پیش است. پای بر مسلخ عشق نهادن، گردن به تیغ جفا سپردن، با خون
 کویر تشنه را سیراب کردن و ... دم بر نیاوردن! اگر ناشئه لیل نباشد، این رنج عظیم را چگونه تاب می توان
 آورد؟ یا ایها المزمّل - قم الیل ...- انا سنلقى علیک قولا ثقیلا. رسول نیز آن قول ثقیل برگرده قیام لیل نهاد.
 با این همه، بار روحی بر آن جلوه اعظم خدا نیز سنگین می نشست. سَبَحِ طویل روز ناشئه لیل می خواهد
 ، اگر نه، انسان را کجا آن طاقت است که این رنج عظیم را تحمل کند؟ اما چرا شب؟ و مگردر شب چه سری
 نهفته است که درروز نیست و خراباتیان چگونه بر این راز آگاهی یافته اند؟ شب سراپرده راز و حرم سر
 عرفاست و رمز آن را بر لوح آسمان شب نگاشته اند - اگر بتوانی خواند. جلوه ملکوتی ایمان نورااست و با این
 چشم که چشم اهل آسمان است، زمین آسمان دیگری است که به مصابیح وجود مؤمنین زینت یافته است.
 شب عرصه تجلای روح عارف است، اگر چه روزها را مظهر غیر است و خود مخفی است، و در این صفت،
 عارف اختران را ماند.

امام، نزدیک غروف آفتاب، اصحاب خویش را گرد آورد تا با آنان سخن بگوید. حضرت علی بن الحسین، با
 آن همه که بیمار بوده است، خود را به نزدیکی جمع یاران کشاند تا سخنان امام را بشنود:

« اما بعد... به راستی من نه اصحابی را بهتر و وفادارتر از اصحاب خویش می شناسم و نه خانواده ای را که
 بیش از خانواده ام بر برّ و نیکوکاری و حفظ پیوند خانوادگی استوار باشند. خداوند شما را از جانب من
 بهترین جزای خیر عنایت فرماید. آگاه باشید که من پیمان خویش را از ذمه شما برداشتم و اذن دادم که
 بروید و از این پس مرا بر گرده شما حقی نیست. اینک این شب است که سر می رسد و شما را در حجاب
 خویش فرو می پوشد؛ شب را شتر رهوار خویش بگیرید و پراکنده شوید که این جماعت مرا می جویند و
 اگر بر من دست یابند، به غیر من نپردازند.» سخن چو بدینجا رسید، یاران را دل از دست رفت و به زبان
 اعتراض و اعتذار گفتند: «چرا برویم؟ تا آنکه چند روزی بیش از تو زندگی کنیم؟ نه، خداوند این ننگ را

از ما دور کند . کاش ما را صد جان بود که همه را یکایک در راه تو می دادیم . « نخستین کسی که بدین کلام ابتدا کرد عباس بن علی بود و دیگران از او پیروی کردند. امام روی به فرزندان مسلم کرد و آنان را رخصت داد که بروند: « آیا شهادت پدرتان مسلم بن عقیل کافی نیست که می خواهید مصیبتی دیگر نیز بر آن بیفزایید؟ » غلیان آتش درون زلزالی شد که کوه های بلند را به لرزه انداخت و صخره های سخت را شکافت و راه آتش را باز کرد. مسلم بن عوسجه برپا ایستاده ، گفت: «یا بن رسول الله ! آیا ما آن کسانیم که دست از تو برداریم و پیرامون تو را رها کنیم در هنگامه ای که دشمن اینچنین تو را در محاصره گرفته است ؟ مگر ما را در پیشگاه حق عذری در این کار باقی است ؟ نه ! والله تا آنگاه که این نیزه را در سینه دشمن نشکسته ام و شمشیرم را بر فرق دشمن خرد نکرده ام ، دل از تو بر نخواهم کند و اگر مرا سلاحی نباشد ، با سنگ به جنگ آنان خواهم آمد تا با تو کشته شوم.» و « سعید بن عبدالله حنفی » به پا خاست و گفت : « قسم به ذات خداوند که واگذارم نخواهیم کرد تا او بداند و ببیند که ما حرمت پیامبرش را در حق تو که فرزند و وصی او هستی ، حفظ کرده ایم . والله ، اگر بدانم که کشته خواهم شد ، آنگاه جان دوباره خواهم یافت تا پیکرم را زنده بسوزانند و خاکسترم را برباد دهند و این کردار را هفتاد بار مکرر خواهند کرد تا از تو جدا شوم، دست از تو بر نخواهم داشت تا مرگ را در خدمت تو ملاقات کنم . و اگر اینچنین است، چرا الحال از شهادت در راه تو روی برتابم با آنکه جز یک بار کشته شدن بیش نیست و کرامتی جاودانه را نیز به دنبال دارد؟»

راوی

نازک دلی آزادگان چشمه ای زلال است که از دل صخره ای سخت جوشد. دل مؤمن را که می شناسی : مجمع اصداد است ، رحم و شدت را با هم دارد و رقت و صلابت را نیز با هم . زلزله ای که در شانه های سترشان افتاده از غلیان آتش درون است؛ چشمه اشک نیز از کنار این آتش می جوشد که این همه داغ است اماما ، مرا نیز با تو سخنی است که اگر اذن می دهی بگویم: « من در صحرای کربلا نبوده ام و اکنون هزار و سیصد و چهل و چند سال از آن روز گذشته است. اما مگر نه اینکه آن صحرا بادیه هول ابتلائات است و

هیچ کس را تا به بلای کربلا نیازموده اند از دنیا نخواهند برد؟ آنان را که این لیاقت نیست رها کرده ام ، مرادم آن کسانند که یا لیتنا کنا معکم گفته اند . پس بگذار مرا که در جمع اصحاب تو بنشینم و سر در گریبان گریه فرو کنم .» خورشید سرخ تاسوعا در افق نخلستان های کرانه فرات غروب کرده است و زمین ملتهب کربلا را به ستاره جدی سپرده و مؤذن آسمانی اذن حضور داده است و دروازه های عالم قرب را گشوده ... زمین از دل ذرات به آسمان پیوسته است و نسیمی خنک از جانب شمال وزیدن گرفته ... و اصحاب ، نماز گریه می گزارند.

«سید بن طاووس» روایت کرده است که در آن حال، «محمد بن بشیر حضرمی» را گفتند که پسرت را در سر حدات مملکت ری به اسارت گرفته اند و او گفت : «عوض جان او و جان خویش ، از خالق ، جان ها خواهم گرفت . دوست نمی داشتم که او را اسیر کنندو من بمانم .» ... یعنی چه خوب است که اسیری او زمانی رخ نموده است که من نیز دیری در جهان نخواهم پایید. امام که مقال او شنید گفت : «خدایت رحمت کند ، من بیعت خویش را از تو برداشتم . برو و فرزند خویش را از اسارت برهان .» او جواب داد: «درندگان بیابان مرا زنده بدرند اگر از تو جدا شوم و تو را در غربت بگذارم و بگذرم؛ آنگاه خیرت را از شتر سواران راهگذر باز پرسم؟ نه هرگز اینچنین نخواهد شد!»

راوی

سفینه اجل به سرمنزل خویش رسیده است و این آخرین شبی است که امام در سیاره زمین به سر می برد . سیاره زمین سفینه اجل است؛ سفینه ای که در دل بحر معلق آسمان لایتناهی ، همسفر خورشید ، رو به سوی مستقر خویش دارد و مسافران را نیز ناخواسته با خود می برد. ای همسفر، نیک بنگر که در کجایی! مباد که از سر غفلت این سفینه اجل را مأمنی جاودان بینگاری و در این توهم ، از سفر آسمانی خویش غافل شوی. نیک بنگر! فراز سرت آسمان است و زیر پایت سفینه ای که در دریای حیرت به امان عشق رها شده است . این جاذبه عشق است که او را با عنان توکل به خورشید بسته است و خورشید نیز در طواف شمسی دیگر است و آن شمس نیز در طواف شمسی دیگر... و همه در طواف شمس الشموس عشق ،

حسین بن علی (ع) ... مگر نه اینکه او خود مسافر این سفینه اجل است؟ یاران! اینجا حیرتکده عقل است ... و تا «خود» باقی است، این «حیرت» باقی است. پس کار را باید به «می» وا گذاشت؛ آن می که تو را از «خویش» می رهند و من و ما را در مسلخ او به قتل می رساند. آه! ان الله شاء ان یراک قتیلا.

گاه هست که کس از «خویشتن» رسته، اما هنوز در بند «تن خویش» است ... تن هم که مقهور دهر است. آنگاه از دهر می نالد که:

یا دهر اف لک من خلیل

کم لک بالاشراق و الاصلیل

من صاحب او طالب قتیل

و الدهر لا یقنع بالبدیل

و انما الامر الی الجلیل

و کل حی سالک السبیل

این آوای حسین است که از خیمه همسایه می آید، آنجا که «جون» شمشیر او را برای پیکار فردا صیقل می دهد. شعر و شمشیر؟ عشق و پیکار؟ آری! شعر و شمشیر، عشق و پیکار. این حسین است، سر سلسله عشاق، که عَلم جنگ برداشته است تا خون خویش را همچون کهکشانی از نور بر آسمان دنیا بپاشد و راه قبله را به قبله جویان بنمایاند. آنجا که قبله نیز در سیطره حرامیان خون ریز است، عشاق را جز این چاره ای نیست. شعر نیز ترنم موزون آن مستی و بیخودی است و شاعر تا از خویش نرهد، شعرش شعر نخواهد شد. شعر، تا شاعر از خویش نرسته است، حدیث نفس است و اگر شاعر از خود رها شود، حدیث عشق است، پس نه عجب اگر شعر و شمشیر و عشق و پیکار با هم جمع شود... که کار عشق، یاران، لاجرم کربلایی است. پس دیگر سخن از منصور و بایزید و جنید و فلان و بهمان مگو که عشاق حقیقی، تذکره الاولیا را بر

خیابان های خرمشهر و آبادان و سوسنگرد و بر دشت های پرشقایق خوزستان و بر سفیدی برف های ارتفاعات بلند کردستان باخون می نویسند ، با خون.

راز قربت را ، یاران ، در قربانگاه بر سرهای بریده فاش می کنند و میان ما و حسین همین خون فاصله است . میان حسین و یار نیز همان خون فاصله بود و جز خون ... بگذار بگویم که طلسم شیطان ترس از مرگ است و این طلسم نیز جز در میدان جنگ نمی شکند . مردان حق را خوفی از غیر خدا نیست و این سخن را اگر در میدان کربلایی جنگ نیازماینده، چیست جز لعقی بر زبان؟... اما ای دهر! اگر رسم بر این است که صبر را جز در برابر رنج نمی بخشند و رضای او نیز در صبر است ، پس این سرِ ما و تیغِ جفای تو... شمر بن ذی الجوشن را بیاور و بر سینه ما بنشان تا سرمان را از قفا ببرد و زینب رانیز بدین تماشاگاه راز بکشان. دیگر، آنان که مانده اند همه اصحاب عاشورایی امامند و اینان را من دون الله هیچ پیوندی با دنیا نیست ؛ و اگر بود، با آن سخن که امام فرمود ، بریده شد و از آن پس ، دیگر هیچ حجابی آنان را از خدا نمی پوشاند . امام فرموده بود: « شب را شتر رهواری برگیری و پراکنده شوید » ، نه برای آنکه آنان را در رنج اندازد ، بل تا آنان دل به مرگ بسپارند و اینچنین ، دیگر هیچ پیوندی من دون الله بین آنان و دنیا باقی نماند ؛ که اگر پیوندها بریده شد، حجاب ها نیز دریده خواهد شد. وای همسفران معراج حسین ، چه مبارک شبی است! تا اینجا جبرائیل را نیز در التزام رکاب داشتید، اما از این پس... بال د سُبْحاتی گشوده اید که جبرائیل را نیز در آن بار نمی دهند. شما برگزیدگان دشوارترین ابتلائات تاریخ خلقت انسانید و از این است که حسین شما را به همسفری در معراج خویشتن پذیرفته است . راز این شب را کسی خواهد گشود که بال در بال شما بیفکند و این عطیه را جز به کبوتران حرم انس نبخشیده اند . کیانند این کبوتران حرم انس؟ چگونه است که سینه هایتان نمی شکافد و قلب هایتان تاب این حالات ناب را می آورد و از هم نمی درد؟ اگر نمی دانستم که «کلام» چیست ، می خواستم از شما که ما را باز گوید از آنچه در این شب بر شما رفته است ، ای غوطه ورانِ سبحاتِ جلال !... ای مستانِ جبروتی ، ای حاجبین سراپرده های انس، ای قبله دارانِ دایره طواف ! ای... چه بگویم ؟ یا لیتنی کنت معکم . اما کلام را برای بیان این رازها نیافریده اند و مفتاح این گنجینه راز ، سکوت است نه کلام.

در ساعات آغاز شب ، «نافع بن هلال» که به پاسداری از حرم خیمه ها ایستاده بود ، امام را دید که در تاریکی از خیمه ها دور می شود. او که آمده بود تا پستی ها و بلندی های زمین پیرامون خیمه گاه را بسنجد، دست نافع که را شتاب زده خود را به او رسانده بود در دست گرفت و فرمود: «والله امشب همان شب میعاد تخلف ناپذیر است. آیا نمی خواهی در دل شب به دره میان این دو کوه پناهنده شوی و خود را از مرگ برهانی ؟ » امام بار دیگر نافع بن هلال را آزموده بود، نه برای آنکه از حال دل او خبر بگیرد ، بل تا او را به مرز یقین بکشاند و از شرک و شک و خوف برهاند.

راوی

الماس اگر چه از همه جوهرها شفاف تر است ، سخت تر نیز هست . ماندن در صف اصحاب عاشورایی امام عشق تنها با یقین مطلق ممکن است ... و ای دل! تو را نیز از این سنت لایتغیر خلقت گریزی نیست . نپندار که تنها عاشوراییان را بدان بالا آزموده اند و لایغر... صحرای بلا به وسعت همه تاریخ است .

نافع بن هلال خود را به پاهای امام انداخت و گفت : « مادرم بر من بگیرد! من این شمشیر را به هزار درهم خریده ام ، آن اسب را نیز به هزار درهم دیگر . قسم به آن خدایی که با حب شما بر من منت نهاده است، بین من و شما جدایی نخواهد افتاد مگر آنوقت که این شمشیر گُند شود و آن اسب خسته .» از نافع بن هلال روایت کرده اند که گفته است: « آنگاه امام بازگشت و به خیمه زینب کبری رفت و من نگاهبانی می دادم و شنیدم که زینب کبری می گوید: برادر، آیا اصحاب خویش را آزموده ای ! مبدا هنگام دشواری دست از تو بردارند و در میان دشمن تنهایت بگذارند ! ... و امام در پاسخ او فرمود: والله آنان را آزموده ام و نیافتم در آنان جز جنگجویانی دلاور و استوار که با مرگ در راه من آنچنان انس گرفته اند که طفلی به پستان های مادرش .» امام عشق ، خود یارانش را اینچنین ستوده است : « جنگجویانی دلاور و استوار که با مرگ در راه حق آنچنان انس گرفته اند که طفلی به پستان های مادرش .»

راوی

صحرای بلا به وسعت تاریخ است و کار به یک یا لیتنی کنت معکم ختم نمی شود . اگر مرد میدان صداقتی ، نیک در خویش بنگر که تو را نیز با مرگ انسی این گونه هست یا خیر! اگر هست که هیچ ، تو نیز از قبله داران دایره طوافی ، و اگر نه ... دیگر به جای آنکه با زبان «زیارت عاشورا» بخوانی ، در خیل اصحاب آخرالزمانی حسین با دل به زیارت عاشورا برو . «ضحاک بن عبدالله مشرقی» را که می شناسی ! عصر عاشورا از جبهه حق گریخت بعد از آنکه صبح تا شام را در رکاب امام شمشیر زده بود. خوف ، فرزند شک است و شک ، زاییده شرک و این هر سه ، خوف و شک و شرک ، راهزنان طریق حقند... که اگر با مرگ انس نگیری ، خوف ، راه تو را خواهد زد و امام را در صحرای بلا رها خواهی کرد. شب هر چه در خویش عمیق ترمی شود، اختران را نیز جلوه ای بیشتر می بخشد و این ، سرالاسرار شب زنده داران است . اگر ناشئه لیل نباشد، رنج عظیم روز را چگونه تاب آوریم ؟

حضرت علی اکبر با پنجاه تن از یاران برای آخرین بار راه فرات را گشودند و با چند مشکی آب بازگشتند . یاران غسل شهادت کردند و وضو ساختند و به نماز وداع ایستادند.

راوی

و آن خیمه و خرگاه، کهکشانی شد که از آن پس ، آن را «مطاف عشق» می خوانند.

فصل هفتم: فصل تمییز خبیث از طیب (اتمام حجت)



راوی

فجر صادق دمید و مؤذن آسمانی در میان زمین و آسمان ندا در داد: سبوح قدوس رب الملائکه و الروح . امام به نماز فجر ایستاد و اصحاب به او اقتدا کردند و ظاهر و باطن و اول و آخر به هم پیوست.

میان ظاهر و باطن ، وادی حیرتی است که عقل در آن سرگردان است. تن در دنیاست و جان در آخرت: این یک به سوی خاک می کشاند و آن یک به سوی آسمان ، و چشم حس ظاهر بین است. در میان لشکر عمرسعد نیز بسیاریند کسانی که به نماز ایستاده اند . وا اسفا! چگونه باید به آنان فهماند که این نماز را سودی نیست اکنون که تو با باطن قبله سر جنگ گرفته ای؟ وا اسفا! چگونه باید این جماعت را از بادیه وهم میان ظاهر و باطن رهاند؟ امام ، باطن قبله است و نماز را باید به سوی قبله گزارد. آیا هیچ عاقلی پشت به قبله نماز می گزارد؟ نماز آنگاه نماز است که میان ظاهر و باطن جمع شود و اگر نه ، مقتدای آن نماز که در لشکر یزید بخوانند شیطان است. اسلام لباسی نیست که باپیکر جاهلیت جفت بیاید ، اما اینجا دنیاست و بادیه وهم میان ظاهر و باطن فاصله انداخته است . شیطان جاهلان متنسک را با نماز می فریبد . در اینجاست که ائمه کفر همواره از پیراهن عثمان عَلم جنگ با علی(ع) می سازند. اگر آنان پرده از مطامع دنیایی خویش بر می داشتند که این خیل انبوه با آنان همراه نمی شد. جاهلیت ریشه در باطن دارد و اگر نبود کویر مرده دل های جاهلی، شجره خبیثه بنی امیه کجا می توانست سایه جهنمی حاکمیت خویش را بر جامعه اسلام بگستراند؟

امام(ع) بعد از اقامه نماز، روی به اصحاب خویش کرد و فرمود: «ان الله تعالی اذن فی قتلکم و قتلی فی هذا الیوم فعلیکم بالصبر و القتال...» امروز خداوند به قتل شما و من اذن داده است ؛ پس بر شماست صبر و قتال ... صبر، ای بزرگ زادگان، {چرا} که مرگ نیست جز گذرگاهی که شما را از سختی و شدت و رنج ، به بهشت های وسیع و نعمت های دائم می رساند. کیست که نخواهد از زندانی تنگ به کاخی بزرگ منتقل شود؟ و اگر چه مرگ بر دشمنان شما آن گونه است که کسی از کاخی وسیع به زندانی تنگ انتقال یابد . پدرم از رسول الله مرا حدیث گفته است که :... الدنيا سجن المؤمن و جنة الکافر- دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است ، و مرگ پلی است که آنان را به بهشتشان می رساند و اینان را به جهنمشان . « صبحگاه ، چون شب به تمامی برچیده شد و انبوه لشکریان عمرسعد که نظم گرفته بودند تا به سراپرده آل الله حمله برند ظاهر شد، امام دست به آسمان برداشت و گفت : «الهی ، تویی که در دلتنگی ها تنها به تو روی می آورم و تویی که در شداید تنها به تو امید می بندم و تویی که در آنچه بر من نازل می شود ، پشتوانه و سلاح من

بوده‌ای. چه بسیار روی نمود همومی که قلب در آن به ضعف می‌گراید و حيله بریده می‌شود و دوست کناره می‌گیرد و دشمن زبان به شماتت می‌گشاید، و من با اشتیاقی که مرا از غیر تو باز می‌داشت، کار را به تو واگذار کردم و شکوه پیش تو آوردم و تو آن غصه‌ها را زدودی و گره از کار فروبسته من گشودی و مرا کفایت کردی. پس تویی ولی همه نعمت‌ها و منتهای همه رغبت‌ها.» سخنان امام و یارانش، پیش از آغاز جنگ، نسیمی بهاری است که بر دیار مردگان می‌وزد، شاید در آن میان هنوز هم باشند خفتگان نیمه جانی که به خواب زمستانی فرورفته‌اند: «ای مردم! گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا شما را موعظه کنم، که این حق شما بر عهده من است، و تا آنکه عذر خویش را بیان کنم. پس اگر درباره من جانب انصاف گرفتید که سعادت‌مند شده‌اید و اگر نه، رأی خود و شرکای خویش را برهم نهید و آنگاه که دیگرنشانی از تردید در خود نیافتید، بی‌درنگ به من بپردازید و کار را یکسره کنید و بدانید که ولی من خدایی است که قرآن را نازل کرده و صالحین را در کَنَف ولایت خویش می‌گیرد.» و چون سخن امام به اینجا رسید، صدای اهل حرم که گوش سپرده بودند، به شیون بلند شد...

«ای زنان و دختران بنی‌الهاشم، آرام باشید که گریه بسیاری در پیش خواهید داشت، تا آنجا که چشمه‌های اشک بخشکد و جز خون در حدقه چشم، نگردهد.» «ای بندگان خدا، تقوا پیشه کنید و از دنیا برحذر باشید که اگر دنیا به کسی وفا کند و یا کسی در آن باقی بماند، انبیا برای بقا سزاوارترند - شایسته‌تر برای رضایت و راضی‌تر به قضا. اما هرگز! که خداوند دنیا را برای فنا آفریده است؛ تازه هایش به کهنگی می‌گراید و نعمت هایش به زوال، و شادی هایش به تیرگی؛ منزلگاهی است پر فراز و نشیب و خانه‌ای است ناپایدار... و چون اینچنین است، زادراه سفر برگزید و بهترین زادراه تقواست: واتقوا الله لعلکم تفلحون.» «ای مردم، آفریدگار تعالی دنیا را آفرید تا خانه فنا و زوال باشد و دم به دم بر اهلیش دیگرگون شود. اینچنین، مغرور و فریفته است آن که بدان غره شود و شقی است آن که مفتون آن گردد. زنه‌ها! نفریبید شما را، که می‌برد رشته امید آن را که به اوتکیه کرده است و دست طمع آن را که در او طمع ورزیده. و اکنون شما برکاری گرد آمده‌اید که خشم خدا را بر شما برانگیخته و چهره کَرَمش را از شما بازگردانده و شما را سزاوار انتقامش ساخته است. چه خوب ربی است آفریدگار ما و چه بد بندگانمانی هستید شما که اقرار به طاعت کرده‌اید و

ایمان به رسالت محمد آورده اید، اما اینک همان شما، به سوی اهل بیت و عترت او خزیده اید تا آنان را به قتل برسانید. این شیطان است که بر شما سیطره یافته است و ذکر خداوند عظیم را از خاطرتان برده. پس ننگ بر شما و بر آنچه اراده کرده اید! انا لله و انا الیه راجعون. هولاء قوم کفروا بعد ایمانهم فبعدا للقوم الظالمین.» «ای مردم، نخست مرا بشناسید که کیستم، آنگاه به خود آیید و خویشتن را ملامت کنید، و بیندیشید که آیا بر شما رواست قتل من و هتک حرمت من؟ آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم؟ آیا من فرزند وصی و پسر عم او نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیش از همه رسولش را در آنچه از جانب آفریدگار آمد تصدیق کرد؟ آیا حمزه سیدالشهدا عموی پدر من نیست؟ آیا جعفر طیار عم من نیست؟ آیا این گفته رسول خدا درباره من و برادرم به شما نرسیده است که این دو، سرور جوانان بهشتی اند؟ اگر هست، بدانید من در آنچه می گویم بر حقم و به خدا سوگند دروغ نگفته ام از آن روز که دانسته ام خشم خداوند اهل دروغ را می گیرد و آنان را به تازیانه همان دروغ می زند. و اگر مرا تکذیب می کنید، هستند هنوز کسانی که می توانند شما را از آنچه گفتم خبر دهند. از جابر بن عبدالله انصاری پرسید، از ابوسعید الخدری، از سهل بن سعد الساعدی، از زید بن ارقم و انس بن مالک پرسید تا با شما بازگویند که این حدیث را درباره من و برادرم از رسول خدا شنیده اند. آنگاه، در این گفته حاجزی است که شما را از قتل من باز می دارد.»

شمر بن ذی الجوشن که امیر لشکر چپ بود، فریاد زد: «خداوند را با شک پرستیده است آنکه بداند تو چه می گویی؟» حبیب بن مظاهر پاسخ گفت: «تو خداوند را بر هفتاد جانب شک و شبهه پرستیده ای و من گواهم که تو در آنچه گفتم صادق و هیچ از سخنان او در نمی یابی، چرا که خداوند بر قلب تو مهر زده است.» امام حسین ادامه داد: «و اگر در آن گفته تردید دارید، آیا در اینکه من فرزند رسول الله هستم نیز شکی هست؟ که به خدا در فاصله میان مشرق و مغرب عالم، جز من، نه در میان شما و نه در میان غیر شما کسی نیست که فرزند دختر پیامبر باشد. وای بر شما! آیا مرا به طلب قتلی که از شما کرده ام گرفته اید؟ و یا به تلافی مالی که از شما هدر داده ام؟ و یا به قصاص جراحی که بر شما وارد کرده ام؟ کدام یک؟»

امام لحظه ای سکوت کرد و آنگاه ادامه داد: «ای شَبَث بن رَبِعی ، ای حَجَّار بن أَبَجْر ، ای قیس بن اشعث ، ای یزید بن حارث ! آیا این شما نبودید که برای من نوشتید بیا که هنگام درو رسیده است، میوه ها سرخ شده است و باغ ها سبز و کیل ها لبریز و تو بر لشکریانی وارد خواهی شد که برای تو تجهیز شده اند؟» آنها پاسخی نداشتند جز آنکه به دروغ انکارکنند. و قیس بن اشعث برای آنکه رسوایی خویش را در برابر عمرسعد بیوشاند فریاد کرد: «چرا به حکم پسر عمت یزید گردن نمی نهی، که از آنان به تو جز آنچه دلخواه توست نخواهد رسید...» و امام او را پاسخ گفت: «تو برادر همان کسی هستی که مسلم را به دارالاماره عبیدالله بن زیاد کشاند. آیا از بنی هاشم خون مسلم بن عقیل تو را بس نیست که بیشتر از آن می خواهی ؟ لا والله ، من نه آنم که دست ذلت در دست بیعت آنان بگذارد و نه آن که چون بردگان از مصاف آنان بگریزد.»

لا والله ! و این « لا والله » منشور آزادگی حزب الله است. آنگاه امام همان مبارکه ای را تلاوت فرمود که موسی در برابر فرعونیان : و انی عدت بری و ربکم ان ترجمون ؛ عدت بری و ربکم من کل متکبر لایومن بیوم الحساب...

راوی

اکنون امام در برابر تاریخ ایستاده است و به صفوف لشکریان دشمن که همچون سیل موج شب تا افق گسترده است ، می نگرد . به عمرسعد در حلقه صناید کوفه چه باید گفت؟ و اسفا که کلام را از حقیقت جز نصیبی اندک نیست ، واز آن بدتر، سیمرغ بلند پرواز دل رابگو که اسیر این قفس تنگ و بال های شکسته است. چه روزگار شگفتی ! مردی با بار عظیم مظهریت حق، اما ... با چهره ای انسانی چون چهره دیگران و جثه ای که از دیگران بزرگ تر نیست.

عجبا ، این یوسف زمانه چه زیباست ! اما این زیبایی را چه سود ، آنگاه که جهلا او را آئینه خویش می بینند و در او نیز آن گونه نظرمی کنند که درخویش... و اسفا! یعنی هیچ راهی وجود ندارد که آنان حقیقت وجود او را دریابند؟ شمسی است که غروب خویش را در این سیل موج شب می نگرد و انتظار می کشد تا در

شفق خون خویش غروب کند. اما کدام غروب ، وقتی که نور جهان هر چه هست از مصباح وجود او منشأ می گیرد؟

عجبا! مردی که قلب خلقت است بر سیاره ای که قلب آسمان است ایستاده و همه عالم تکوین را با جذبۀ عشق خویش به سوی کمال می کشاند... اما با چهره ای چون چهره دیگران و جثه ای که بزرگ تر نیست .

عجبا! ظاهر ، گواه صادق باطن است، اما ببین که درمیانه این نسبتها چگونه حقیقت گم می شود! و در این گمگشتگی و حیرت زدگی نیز سری است که اهل سر می دانند و لاغیر.

عجبا! شمس را ببین که در آینه نظر کرده است و این آینه است که انا الشمس می کند. وای بر شما ای شوربختان! این حسین است، این خامس آل کساست ، آن کسا که کسای عصمت و رحمت است، آن کسا که کسای مظهریت حق است و ببین آنجا که جبرائیل را بار نمی دهند کجاست! و تو ای خاکستر گم شده در باد هلاکت! تو خود را با او برابرنهاده ای؟ این حسین است ، سر مستودع فاطمه! همان که خونش خون خداست و اگر بریزد ، همه عالم تکوین به انتقام بر خواهد خاست. این حسین است، همان که خورشید خلافت انسان از افق خون او طالع خواهد شد. ای شوربختان! نیک بنگرید که چه می کنید و در برابر که ایستاده اید! مگذارید که خون خدا با دستان اختیار شما بریزد! فریب مکر لیل و نهار را مخورید! این حسین است ، غایت آفرینش کون و مکان ، اگرچه چهره ای دارد چون چهره شما و جثه ای دارد که از شما بزرگ تر نیست. فریب چشمان ظاهرین را مخورید و طلعت شمس را در عمق آسمان چشمانش بنگرید و کرامت خدا را در روحش بیابید. این حسین است... عمامه رسول الله را بر سر دارد و زره اش را بر تن، ردایش را بر دوش و شمشیرش را به دست و هنوز نیم قرنی بیش از رحلت رسول خدا نگذشته است. آنگاه امام خواست تا بار دیگر با آنان سخن بگوید . رحمت او ، رحمت رب العالمین است و پناه بر خدا از اندیشه ای که درباره حسین جز این بیندیشد!... اما آنان هلهله کردند و اجازه سخن به او ندادند.

راوی

دنیا صراط آخرت است و در آن ، هر کسی با رشته حب به امام خویش بسته است. یکی چون شمر بن ذی الجوشن ، که امام کفر است، پیش می افتد و آنان را به دنبال خویش می کشاند ؛ نه با رشته جبر، که از سر اختیار . چه سری است در آنکه آرای اهل کفر متشتت است، اما ملت واحدی دارند؟ آنها را یکایک هرگز این جرأت نیست ، اما چون با هم شوند و جسور تھی مغزی چون شمر نیز میاندار شود، بیا و ببین که چه می کنند! شرک همواره با تفرقه ملازم است ، اما جلوه های فریب دنیا، آنان را چون لاشخورهایی که بر یک جنازه اجتماع کنند، بر جیفه های بی مقدار شهوت و غضب گرد می آورد. اما بندگان شهوت اگر هم به امارت رسند، خود کم تر امیری می کنند تا اطرافیان. ضعف نفس و جهالت، بندگان شهوت را نیز به استخدام ارباب غضب می کشاند.

امام فریاد کرد: «وای بر شما! چه بر شما رفته است که سکوت نمی کنید تا سخنم را بشنوید ، حال آنکه من شما را به سبیل الرّشاد می خوانم و آن که مرا اطاعت کند از هدایت یافتگان است و آن که عصیان ورزد، از هلاک شدگان . واینک همه شما بر من عصیان کرده اید و قولم را نمی شنوید، چراکه گناه ، باران عطیّات خدا را بر شما بریده است و شکم هاتان از حرام پر شده و خداوند قفل بر دلها تان زده است. وای بر شما! چرا سکوت نمی کنید؟! چرا گوش نمی سپارید؟...» سخن چون بدینجا رسید ، آنان یکدیگر را به ملامت گرفتند و گرداب سکوت یکباره همه صداها را در خود بلعید . جماعتی مانند آنان همچون گوسفندهایی ابله چشم به یکدیگر دارند و طعمه های گرگ فتنه غالباً همینانند. برقی از غضب خدا چون صاعقه فرود آمد و زمین را لرزاند و باران سرازیر شد... اما باران را در خارستان کویری دل های مرده چه سود؟ امام به خشم آمده است و سخنانش صاعقه ای است که زمین را به تازیانه آتش گرفته است . چه سرهایی که به زیر افتاده است و چه دلهایی که از خوف می لرزد! اما آنان کورموش هایی هستند که از خوف رعد به اعماق تاریک سوراخ هایشان پناه می آورند و می گریزند. خشم امام ، خشم خداست ، اما این نه آن خشمی است که بلا را نازل کند، خشمی است که پدران مهربان با فرزندان گستاخ خویش دارند آنگاه که از همه لطایف الحیل مأیوس شده

اند. امام هنوز پرهیز دارد از آنکه شمشیر را در میان نهد. جنگ هنگامی درگیر می شود ک تمییز حق از باطل به تمامی انجام شده باشد. هنوز حُر و سعد و ابوالحتوف در میان این جماعتند. شاید تازیانه صاعقه صخره های سخت قلب هایشان را بشکافد و چشمه ای از اشک بیرون بجوشد. مگر صخره ای هم هست که از سینه اش راهی به آب های زلال زیرزمین نباشد؟ مگر چشمی هم هست که نگرید؟ مگر قلبی هم هست که با گریه پاک نشود؟ «... سیاه باد رویتان که شما یید طاغوت های امت! شما یید احزابی که چون شجره خبیثه ریشه در خاک ندارند؛ شما یید آنان که حبل المتین قران را رها کرده اند و اکنون دیگر رسیمانی نمی یابند که آنان را از چاه گمراهی بیرون کشد؛ شما یید اخلاط سینه شیطان که بیماری های سیاه را در زمین پراکنده می دارید؛ شما یید مجمع گناهان و تحریف کنندگان قرآن؛ شما یید آنان که شعله نوربخش سنت ها را خاموش می خواهند؛ شما یید قاتلین فرزندان انبیا و هالکین عترت اوصیا؛ شما یید آنان که زنازادگان را به نسب می رسانند و مؤمنین را آزار می کنند؛ شما یید فریاد ائمه مستهزئین، آنان که قرآن را تکه تکه کرده اند و از آیات، بعضی را پذیرفته اند و بعضی را رها کرده اند... شما یید که معتمد ابن حرب و شیعیانش هستید و لکن ما را تنها رها می کنید، که والله، خذل و بی وفایی در میان شما خوبی است پسندیده که عروقتان بر آن استواری یافته، ساقه ها و شاخه های شجره وجودتان آن را به ارث برده، دلها تان با آن رشد کرده و سینه ها تان از آن مستور است. شما به شجره خبیثه ای می مانید که میوه اش گلوگیر باغبان، اما در کام غاصبش شیرین باشد... هان! لعنت خدا بر پیمان شکنانی که سوگند پیمان خویش را بعد از توکید می شکنند، حال آنکه شما خدا را بر کار خود کفیل گرفته بودید. و شما، والله، همان پیمان شکنانی هستید که در قرآن مذکور افتاده است. بدانید که ابن زیاد، آن زنازاده ای که پدرش نیز زنازاده است، مرا به این دو راهی کشیده که یا شمشیر و یا ذلت. و هیهات منا الذله؛ دور است از ما ذلت که خدا و رسولش و مؤمنین و نیز دامن های پاک و طاهر مادران، دماغ های غیرتمند و نفوس پدران، ابا دارند از آنکه ما طاعت لثیمان را بر قتلگاه بزرگواران ترجیح دهیم. اکنون زنهار که من از عهده همه آنچه در مقام عذر و انذار بر کرده داشتم برآمده ام و اکنون، هر چند با قلت یاران و خذلان یاوران، برای جنگ آماده ام.» آنگاه امام دست های بلند خویش را برآسمان برافراشت و گفت: «خدایا، فطرت باران را برآنان حبس کن و آنان را همانند قوم یوسف به قحط

سال هایی هم آنچنان گرفتار کن و بر سرشان آن غلام ثقفی را مسلط کن که از کاسه های تلخ ذلت سیرابشان کند و در میان آنان کسی را باقی نگذارد جز آنک در برابر قتلی به قتل برساند و یا در برابر ضربتی، ضربتی زند و اینچنین ، انتقام من و دوستانم و اهل بیت و شیعیانم را از اینان بازستاند، که ما را تکذیب کردند و واگذاشتند ، و تویی آفریدگار ما که بر تو توکل می کنیم و سیرورت ما به جانب توست.»

راوی

بحر مسجور غضب خداوندِ منتقم در التهابِ اشتعال است و هنوز خون سید الشهداء بر قتلگاه جاری نشده ، بال های سیاه نفرین، همانند سایه ای ضخیم، آسمان مدینه و مکه و کوفه و شام را از نگاه کرم و رحمت خدا پوشانده اند . آه ! این خداست که چهره صبر از امت محمد(ص) پوشانده و باطن غضب خویش را آشکار می کند . آه از آن هنگام که عالم خلقت یکسره بر انتقام خون به ناحق ریخته حسین قیام کند، که او وارث خلافت انسان کامل است و انسان کامل ، دایره دار طواف تسبیحی عالم وجود. آه از آن هنگام که عالم خلقت یکسره برانتقام خون به ناحق ریخته حسین قیام کند! ... گاه هست که این درد، آن همه گلوگیر می شود که دل به آرزویی محال می گراید که: ای کاش حق بی حجاب جلوه می کرد تا این فرومایگان در می یافتند که شب سیاه غفلتشان تا کجا گسترده است و چه جهنمی در قلبشان می جوشد و می خروشد و چه گرداب موحشی آنان را به ورطه های عدمی هلاکت می کشاند؛ اما عقل نهیب می زند که ای آرزومند ، دل به محال مسپار! حق بی حجاب در جلوه است ، تو چرا این گونه سخن می گویی؟ حجاب تویی و منم... و گرنه ، سبحان الله ! حق در عرصه کبریایی خویش از این گمان ها مبرّاست . تو نیز رب ارنی بگو، آنچنان که موسی گفت ، تا باب لن ترانی بر تو نیز گشوده شود و ببینی که عالم سراپا حجاب است ، اگرچه جمال حق از این حُجب مبرّاست. باب لن ترانی ، دروازه عالم صَعق است. موسی شو تا لن ترانی بشنوی و خَرّ موسی صَعِقاً در شأن تونازل شود ، اگر نه، اینجا عالم آفاق است و شمس خلقت از افق این حجاب ها سرزده است. عقل نهیب

می زند که ای آرزومند ، بیدار شو! دنیا صراط آخرت است، و اگر تو را چشم بود می دیدی قیامت را که در این عرصه برپا شده است! اگر اینجا با حسینی، آنجا نیز با حسینی و اگر اینجا با یزید، نیک بنگر، آنک یزید است که تو را به سوی جهنم امامت می کند. عقل نهیب می زند که ای آرزومند، این آرزو که کاش حق بی حجاب در دنیا جلوه می کرد، یعنی ای کاش دنیا خلق نمی شد! نفرین امام مستجاب شد، اما تحقق تکوینی آن از آن دم که خون او بر زمین کربلا بچکد آغاز خواهد شد؛ فرشتگان در انتظارند.

ناگهان امام فرمود: «کجاست عمرسعد؟ او را به نزد من بخوانید.»

راوی

چه پیش آمده؟ مگر امام هنوز از این شوربخت امید نبریده است؟ امام در مرداب وجود عمرسعد در جستجوی کدام نشانه از دریاست؟ عمرسعد فرزند سعد ابی وقاص فاتح قادسیه است و درمکتب آنچنان پدری، بیش از آن آموخته است که امام را و منزلت آسمانی او را نشناسد. اما از یک سوی... این جذبه شیطانی آمیخته با خوف! نخست عمر بن سعد دل به محال سپرده است که شاید بتواند دنیا و آخرت را با هم جمع کند و این توهم شیطانی همه آن کسانی است که دین را می خواهند اما نه به آن بها که دل از دنیا ببرند. آنان با خدا مکر می ورزند و مکر شب و روز نیز با آنان همراه می شود... اما مگر می توان با خود مکر کرد؟ پس باید زبان صدق آن مذکر درونی را هم برید تا در این عشرتکده غفلت گستاخی نکند. و مگر آن مذکر درونی کیست؟ آیا او را نمی توان فریفت؟ عقل تا آنجا عقل است که آن پیوند ازلی را نبریده باشد. اما این فانوس را که نمی توان در توفان خشم و جاه طلبی آویخت. آینه زنگار گرفته که دیگر آینه نیست. عقل محجوب در حجاب ظلمت گناهان که دیگر عقل نیست، وهم است. از تو کبکی می سازد ابله که چون سر در برف های غفلت خویش فرو بردی، بینگاری که کسی نیز تو را نمی بیند... نسوا الله فانسا هم انفسهم. «ولایت بلاد گرگان و ری!» شیطان جاذبه های دنیایی را زینت می دهد تا آدمی زاده را بفریبد... اما این فریب در نفس توست. شیطان تنها آنچه را که در نفس توست زینت می بخشد. سلطنت او تنها بر اغواشدگان

خویش است و اغواشدگان شیطان ، فراموشیانِ دیار و همنند که اعمالشان با صورت هایی خیالی بر آنان جلوه می کند؛ سرابی با کاخ های خضرا ، دژهایی هوش ربا، جناتی معلق بر آبگینه ها و پربانی غماز... خوابی که جز با دمیدن در ناقور مرگ شکسته نمی شود.

فریاد انداز امام در همه عرصات تاریخ می پیچد و همه اهل صدق را گرد می آورد ، اما عمرسعد دیگر خود را رها کرده است. عمرسعد سر در گریبان غفلت فروبرده بود و از هشیاران نیز می گریخت ، مبادا که او را به خود بیاورند . لاجرم امام از دور او را مخاطب گرفت و فریاد زد : « یا عمر ، آیا کمر به قتل من بسته ای به زعم آنکه ابن زیاد ولایت ری و گرگان را به تو بسپارد ؟ والله که گوارای تو نخواهد شد؛ هرگز! این عهدی است معهود در کتاب قضای الهی که با تو باز می گویم . هرچه می خواهی بکن که بعد از من نه به دنیا و نه به آخرت رنگ خرسندی نخواهی دید. گویا می بینم سر تو را که چگونه بر نیزه رفته است و بچه ها آن را در میان خویش هدف گرفته اند و بدان سنگ می پرانند.» اما عمرسعد مرده ای است که با دم مسیحا نیز زنده نمی شود. غضبناک ، روی از امام بازگرداند و به یارانش ندا درداد که: « پس معطل چه هستید؟ همه با هم به او حمله برید که یک لقمه بیش نیست.»

راوی

این وای از لقمه های گلوگیر دهر! دهر هرگز بر مراد سفلگان نمی چرخد . این مکر لیل و نهار است که ما را می فریبد تا در دهر طمع بندیم... امر در دست آن جلیل است که جز مشیت مطلقه ی او، اراده ای در جهان نیست.

پنج سال بعد ، مرگ خواب سنگین عمرسعد را شکست آنگاه که در بستر چشم باز کرد و «کیسان تمار» (رئیس شرطه های مختار ثقفی) را بالای سر خویش دید، با خنجری آخته... هذا رأس قاتل الحسین - این

سربریده قاتل حسین بن علی است که بر فراز نیزه افراشته اند تا طفلان کوفی آن را با سنگ نشانه بگیرند...
و بعد از این، آیا هنوز هم کسی در این انگار مانده است که با خدا مکر ورزد و دنیا و آخرت را با هم
گرد آورد؟

راوی

آری، این انگاره ای است که شیطان دینداران را به آن می فریبد. روزها و شب ها می گذرند و او می پندارد
که فراموشش کرده اند... اما در زیر آسمان مگر جایی هم هست که از چشم مرگ پنهان باشد؟ هذا رأس
قاتل الحسين ؛ هذا رأس قاتل الحسين .

آنگاه حسین بن علی (ع) فرمود: « قوموا یا ایها الکرام... - برخیزید ای کرامت مندان به سوی مرگی که از آن
گریزی نیست. و این تیرها پیک های مرگ است که از جانب این قوم می آیند. اما والله ، بین شما و بهشت
رضوان و جهنم فاصله ای نیست مگر همین مرگ، که شما را به بهشتتان می رساند و اینان را به دوزخشان
... رسول الله مرا فرموده است: پسرم ، روزی بر تو خواهد رسید که لاجرم به سوی عراق کشیده خواهی شد،
به سرزمینی که بسیاری از پیامبران و اوصیای آنها را به خود دیده است، به سرزمینی که آن را «عمورا» می
خوانند و در آنجا به شهادت خواهی رسید ، با همراهی جمعی از اصحابت که در خود از سوزش مس آهن
نشانی نمی یابند... و این مبارکه را تلاوت فرمود که: قلنا یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم - گفتیم ای
آتش، بر ابراهیم سرد و سلامت باش . بشارت باد شما را جنگی که سرد و سلامت خواهد شد بر شما، آنچنان
که آتش بر ابراهیم . والله که چون ما را بکشند بر پیامبران وارد خواهیم شد.»

راوی

و از آن روز، دیگر آتش بر یاران حسین سرد و سلامت است و تیرها پیک های بشارتی هستند به بهشت. تیرها می بارند... تا بین ما و حیات دنیا را، هر چه هست، ببرند و رشته توکل ما را محکم کنند و ما را به یقین برسانند و سر آنکه آتش بر ابراهیم گلستان می شود نیز یقین است. اگر تو نیز یقین کنی که آتش بی اذن خالق آتش نمی سوزاند، بر تو نیز سرد و سلامت خواهد شد.

فصل هشتم: غربال دهر



گفته اند آنگاه که حُر بن یزید ریاحی از لشکریان عمر سعد کناره می گرفت تا به سپاه حق الحاق یابد، « مهاجر بن اوس » به او گفت: « چه می کنی؟ مگر می خواهی حمله کنی؟ » ... و حُر پاسخی نگفت، اما لرزشی سخت سراپایش را گرفت. مهاجر حیرت زده پرسید: « والله در هیچ جنگی تو را اینچنین ندیده بودم و اگر از من می پرسیدند که شجاع ترین اهل کوفه کیست، تو را نام می بردم. اما اکنون این رعشه ای که در تو می بینم از چیست؟ »

راوی

تن چهره ای است که جان را ظاهر می کند، اما میان این ظاهر و آن باطن چه نسبتی است؟ آنان که روح را مرکبی می گیرند در خدمت اهوای تن، چه می دانند که چرا اهل باطن از قفس تن می نالند؟ تن چهره جان است، اما از آن اقیانوس بی کرانه نمی بیش ندارد، و اگر داشت که آن دلباختگان صنم ظاهر، حسین را می شناختند.

محتضران را دیده ای که هنگام مرگ چه رعشه ای بر جانشان می افتد؟ آن جذبه عظیم را که از درون ذرات تن، جان را به آسمان لایتناهای خلد می کشاند که نمی توان دید... اما تن را از آن همه، جز رعشه ای

نصیب نیست . این رعشه، رعشه مرگ است ؛ مرگی پیش از آنکه اجل سر رسد و سایه پردهشت بال های ملک الموت بر بستر ذلت حُر بیفتد ... موتوا قبل ان تموتوا. اینجا دیگر این حُر است که جان خویش را می ستاند، نه ملک الموت. پیش چشم سَرادقات مصفای عشق است، گسترده به پهنای آسمان ها و زمین، نور علی نور تا غایت الغایات معراج نبی؛ و در قفا ، گور تنگی تنگ تر از پوست تن ، آن سان که گویی یکایک ذرات تن را در گوری تنگ تر از خود بفشارند.

حُر بن یزید ، لرزان گفت : « والله که من نفس خویش را در میان بهشت و دوزخ مخیر می بینم و زنهار اگر دست از بهشت بدارم، هر چند پاره پاره شوم و هر پاره ام را به آتش بسوزانند! » ... و مرکب خویش را هی کرد و به سوی خیمه سرای حسین بن علی بال کشید.

راوی

حُر بن یزید ریاحی تکبیره الاحرام خون بست و آخرین حجاب را نیز درید و آزاد از بندگی غیر، حُر وارد نماز عشق شد و این نماز ، دائم است و آن که در آن وارد شود هرگز از آن فارغ نخواهد شد: الذین هم علی صلاتهم دائمون... و خود جان خویش را گرفت . حُر آن کسی است که حق اذن جان گرفتن را به خود او می سپارد و این اکرم الموت است : قتل در راه خدا. و مگر آزاده کرامت مند را جز این نیز مرگی سزاوار است؟ احرار از مرگ در بستر به خدا پناه می برند. قدم صدق هرگز بر صراط نمی لرزد؛ حُر صادق بود و از آغاز نیز جز در طریق صدق نرفته بود... احرار را چه بسا که مکر لیل و نهار به دارالاماره کوفه بکشاند، اما غربال ابتلائات هیچ کس را رها نمی کند و اهل صدق را، طوعاً یا کرهاً ، از اهل کذب تمییز می دهد ... مکاری چون ضحاک بن عبدالله نیز نمی تواند از چشم ابتلای دهر پنهان شود... و فاش باید گفت ، این محضر عظیم حق جایی برای پنهان شدن ندارد.

ضحاک بن عبدالله خود گفته است: «چون دیدم که اصحاب حسین همه کشته افتاده اند و جز «سويد بن عمرو بن ابی المطاع خثعمی» و «بشیر بن عمرو حصرمی» دیگر کسی نمانده است، به او گفتم: یا بن رسول الله، می دانی آن عهدهی را که بین من و توست، من شرط کرده بودم که در رکاب تو تا آنگاه بمانم که جنگجویی با تو هست. اکنون که دیگر کسی نمانده است، آیا مرا حلال می داری که از تو انصراف کنم؟ و حسین اذن داد که بروم... اسبی را که از پیش در یکی از خیمه ها پنهان داشته بودم سوار شدم و به دامن دشت که پر از دشمن بود زدم و گریختم...»

راوی

تن ضحاک بن عبدالله همه عاشورا، از صبح تا غروب، به همراه اصحاب عاشورایی امام عشق بود، اما جانش، حتی نفسی به ملکوتی که آن احرار را بار دادند راه نیافت، چرا که بین خود و حسین شرطی نهاده بود. «عبادت مشروط» کرم ابریشمی است که در پيله خفه می شود و بال های رستاخیزی اش هرگز نخواهد رست. این شرطی بود بین او و حسین... و اگرچه دیگری را جز خدای از آن آگاهی نبود، اما زنهار که لوح تقدیر ما بر قلم اختیار می رود!

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند



راوی

روز بالا آمده بود که جنگ آغاز شد و ملائک به تماشاگاهِ ساحتِ مردانگی و وفای بنی آدم آمدند. مردانگی و وفا را کجا می توان آزمود، جز در میدان جنگ، آنجا که راه همچون صراط از بطن هاویه آتش می گذرد؟ ... دیندار آن است که در کشاکش بلا دیندار بماند، و گر نه، در هنگامِ راحت و فراغت و صلح و سلم، چه بسیارند اهل دین، آنجا که شرط دینداری جز نمازی غراب وار و روزی چند تشنگی و گرسنگی و طوافی چند برگرد خانه ای سنگی نباشد.

رودر رویی، نخست تن به تن بود و اولین شهیدی که بر خاک افتاد مسلم بن عوسجه بود، صحابی پیر کوفی. در زیارت الشهدای ناحیه مقدسه خطاب به او آمده است: «تو نخستین شهید از شهیدانی هستی که جانشان را بر سر ادای پیمان نهادند و به خدای کعبه قسم رستگار شدی. خداوند حق شکر بر استقامت و مواسات تو را در راه امامت ادا کند؛ او که بر بالین تو آمد آنگاه که به خاک افتاده بودی و گفت: فمَنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا.»

حبیب بن مظاهر که همراه امام بر بالین مسلم بود گفت: «چه دشوار است بر من به خاک افتادن تو، اگر چه بشارت بهشت آن را سهل می کند. اگر نمی دانستم که لختی دیگر به تو ملحق خواهم شد، دوست می داشتم که مرا وصی خود بگیری...» و مسلم جواب گفت: «با این همه، وصیتی دارم» و با دو دست به حسین (ع) اشاره کرد، و فرشتگان به صبر و وفای او سلام گفتند: سلام علیکم بما صبرتم.

دومین شهیدی که بر خاک افتاد «عبدالله بن عمیر کلبی» بوده است؛ آن جوان بلند بالای گندم گون و فراخ سینه ای که همراه مادر و همسرش از بئر الجعد همدان خود را به کربلا رسانده بود... همسر او نیز مرد میدان

بود و تنها زنی است که در صحرای کربلا به اصحاب عاشورایی امام عشق الحاق یافته است. «مزاحم بن حریث» در آن بحبوحه با گستاخی سخنی گفت که نافع به او حمله آورد. مزاحم خواست بگریزد که نافع بن هلال رسید و او را به هلاکت رساند. «عمرو بن حجاج» که امیر لشکر راست بود عریده کشید: «ای ابلهان آیا هنوز در نیافته اید که با چه کسانی در جنگ هستید؟ شما اکنون با یکه سواران دلاور کوفه رودر روید، با شجاعانی که مرگ را به جان خریده اند و از هیچ چیز باک ندارند. مبادا احدی از شما به جنگ تن به تن با آنها بیرون روید. اما تعدادشان آن همه قلیل است که اگر با هم شوید و آنان را تنها سنگباران کنید از بین خواهند رفت.»

عمرسعد این اندیشه را پسندید و دیگر اجازه نداد که کسی به جنگ تن به تن اقدام کند. افراد تحت فرماندهی شمر بن ذی الجوشن نافع بن هلال را محاصره کردند و بر سرش ریختند. با این همه، نافع تا هنگامی که بازوانش نشکسته بود از پای نیفتاد. آنگاه او را به اسارت گرفتند و نزد عمرسعد بردند. عمرسعد و اطرافیانش می انگاشتند که می توانند او را به ذلت بکشانند و سخنانی در ملامت او گفتند. نافع بن هلال گفت: «والله من جهد خویش را به تمامی کرده ام. جز آنان که با شمشیر من جراحت برداشته اند، دوازده تن از شما را کشته ام. من خود را ملامت نمی کنم، که اگر هنوز دست و بازویی برایم مانده بود نمی توانستید مرا به اسارت بگیرید...» و شمر بن ذی الجوشن او را به شهادت رساند.

آنگاه فرمان حمله عمومی رسید و همه لشکریان عمرسعد با هم به سپاه عشق یورش بردند. شمر بن ذی الجوشن با لشکر چپ، عمرو بن حجاج با لشکر راست از جانب فرات و «عزره بن قیس» با سوارکاران ... و کار جنگ آن همه بالا گرفت که دیگر در چشم اهل حرم، جز گردبادی که به هوا برخاسته بود و در میانه اش جنبشی عظیم، چیزی به چشم نمی آمد.

راوی

چه باید گفت؟ جنگ در کربلا درگیر است و این سوی و آن سوی ، مردمانی هستند در سرزمینهایی دور و دورتر که هیچ پیوندی آنان را به کربلا و جنگ اتصال نمی دهد. آنجا بر کرانه فرات ، در دهکده عَقر... دورتر در کوفه ، درمکه، مدینه، شام، یمن ... زنگبار، روم، ایران، هندوستان و چین ... طوفان نوح همه زمین را گرفت ، اما این طوفان تنها سفینه نشینان عشق را در خود گرفته است. چه باید گفت با سبکباران ساحل ها که بی خبر از بیم موج و گردابی اینچنین هایل ، آنجا بر کرانه های راحت و فراغت و صلح و سلم غنوده اند؟ آیا جای ملامتی هست؟

... و از آن فراتر، از فراز بلند آسمان کهکشان بنگرا! خورشیدی از میان خورشیدهای بی شمار آسمان لایتناهی ، منظومه ای غریب، و از آن میان سیاره ای غریب تر ، بر پهنه اش جانورانی شگفت هر یک با آسمانی لایتناهی در درون. اما بی خبر از غیر، سر درمغاره تنهایی درون خویش فروبرده، سرگرم با هیاکل موهوم و انگاره های دروغین... و این هنگامه غریب در دشت کربلا. آیا جای ملامتی هست؟

آری ، انسان امانتدار آفرینش خویش است و عوالم بیرونی اش عکسی است از عالم درون او در لوح آینه سان وجود. طوفان کربلا ، طوفان ابتلایی است که انسانیت را در خود گرفته و آن کرانه های فراغت، سراب های غفلتی بیش نیست . انسان کشتی شکسته طوفان صدفه نیست، رها شده بر پهنه اقیانوس آسمان؛ انسان قلب عالم هستی و حامل عرش الرحمن است، و این سیاره؛ عرصه تکوین . اینجا پهنه اختیار انسان است و آسمان عرصه جبروت ، و امرتکوین در این میانه تقدیر می شود... آه از بار امانت که چه سنگین است!

عالم همه در طواف عشق است و دایره دار این طواف، حسین است . اینجا در کربلا ، در سرچشمه جاذبه ای که عالم را بر محور عشق نظام داده است، شیطان اکنون در گیرودار آخرین نبرد خویش با سپاه عشق است و امروز در کربلاست که شمشیر شیطان از خون شکست می خورد؛ از خون عاشق، خون شهید.

عززه بن قیس که دید سواران او از هر سوی که با اصحاب امام حسین رو به رو می شوند شکست می خورند ، چاره ای ندید جز آنکه « عبدالرحمن بن حصین » را نزد عمر سعد روانه کند که : « مگر نمی بینی سواران

من از آغاز روز ، چه می کشند از این عده اندک ؟ ما را با فوج پیادگان کماندار و تیرانداز امداد کن...» و این گونه شد. عمرسعد «حصین بن تمیم» را با سوارکارانش و پانصد تیرانداز به یاری عزره بن قیس فرستاد و ناگاه باران تیر از هر سوی بر اصحاب امام عشق باریدن گرفت و آنان یکایک درخون خویش فرو غلتیدند. دیری نپایید که اسب ها همه در خون تپیدند و یلان، آنان که از تیر دشمن رهیده بودند، پیاده به لشکریان شیطان حمله بردند . از «ایوب بن مشرح» نقل کرده اند که همواره می گفت : «اسب خُر بن یزید ریاحی را من کشتم ؛ تیری به سوی مرکبش روانه کردم که در دل اسب نشست . اسب لرزشی به خود داد و شیهه ای کشید و به رو درافتاد، و لکن خود خُر کنار جست و با شمشیر برهنه در کف ، حمله آورد.» عمرسعد در این اندیشه حيله گرانه بود که اصحاب امام را در محاصره بگیرد، اما خیمه ها مانع بود. فرمان داد که خیمه ها را آتش بزنند و اهل حرم آل الله همه در سراپرده امام حسین(ع) جمع بودند . خیمه ها آتش گرفت و شمر و همراهانش به سوی خیمه سرای امام حمله بردند. شمر نهیب زد که آتش بیاورید تا این خیمه را بر سر خیمه نشینانش بسوزانم. اهل حرم از نهیب شمر هراسان شدند و از خیمه بیرون ریختند . امام فریاد کشید: «ای شمر! این تویی که آتش می خواهی تا سراپرده مرا با خیمه نشینانش بسوزانی؟ خدایت به آتش بسوزاند!» «حمید بن مسلم» می گوید: «من به شمر گفتم : سبحان الله ! آیا می خواهی خویشتن رابه کارهایی واداری که جز تو کسی درجهان نکرده باشد؟ سوزاندن به آتشی که جز آفریدگار کسی را حقی بر آن نیست و دیگر ، کشتن بچه ها و زنان ؟ والله درکشتن این مردان برای تو آن همه حسن خدمت هست که مایه خرسندی امیرت باشد.» شمر پرسید: «تو کیستی ؟» و من او را جواب نگفتم. دراین اثنا شبث بن ربعی سر رسید و به شمر گفت : «من گفتاری بدتر از گفتارتو و عملی زشت تر از عمل تو ندیده ام. مگرتو زنی ترسو شده ای؟» زهیر بن قین با ده نفر از اصحاب خود رسیدند و به شمر و یارانش حمله آوردند و آنان را از اطراف خیمه ها پراکنده ساختند و «ابی عزه ضبابی» را کشتند. با کشتن او ، یاوران شمر فزونی گرفتند و آخرالامر بجز زهیر همه آن ده تن به شهادت رسیده بودند.

راوی

تن در دنیا است و جان در آخرت؛ یاران یکایک جان بر سر پیمان ازلی خویش نهاده اند و بال شهادت به حظیره القدس کشیده اند، اما پیکر خونینشان، اینجا، این سوی و آن سوی، شقایق های داغداری است که بر دشت رسته است. تن در دنیا است و جان در آخرت، و در این میانه، حکم بر حیرت می رود... روز به نیمه رسیده است و دیگر چیزی نمانده که کار جهان به سرانجام رسد.

امام نگاهی به ظاهر کرد و نظری در باطن، و گفت: «غضب خداوند بر یهود آنگاه شدت گرفت که عزیر را فرزند خدا گرفتند و غضب خدا بر نصاری آنگاه که او را یکی از ثلاثه انگاشتند و بر این قوم، اکنون که بر قتل فرزند رسول خود اتفاق کرده اند...» و همچنان که محاسن خویش را در دست داشت گفت: «والله آنان را در آنچه می خواهند اجابت نخواهم کرد تا خداوند را آن سان ملاقات کنم که با خون خضاب کرده باشم...» و سپس با فریاد بلند فرمود: «آیا فریاد رسی نیست که به فریاد ما برسد؟ آیا دیگر کسی نیست که ما را یاری کند؟ کجاست آن که از حرم رسول خدا دفاع کند؟»... و صدای گریه از خیمه سرای آل الله برخاست.

راوی

دهر خجل شد و اگر صبر خیمه بر آفاق زده بود، آسمان انشقاق می یافت و خورشید چهره از شرم می پوشاند و سوز دل زمین، دریاها را می خشکاند و... سال های دریغ فرا می رسید. آن شوربختان خجل شدند، اما آب و خاک و آتش و باد، سخن امام را در لوح محفوظ باطن خویش به امانت گرفتند و از آن پس، هر جا که آب از چشمی فرو ریخت و خاک سجاده نمازی شد و آتش دلی را سوخت و باد آهی شد و از سینه ای برآمد، این سخن تکرار شد. از خاکی که طینت تو را با آن آفریده اند باز پرس؛ از آبی که با آن خاک آمیخته اند، از آتشی که در آن زده اند و از نفخه روحی که در آن دمیده اند باز پرس، تا دریایی که چه امانتداران صادقی هستند. تاریخ امانتدار فریاد «هل من ناصر» حسین است و فطرت گنجینه دار آن ... و از آن پس، کدام دلی است که با یاد او نتپد؟ مردگان را رها کن، سخن از زندگان عشق می گویم. خورشید به مرکز آسمان رسید و سایه ها به صاحب سایه پیوستند. امید داشتیم که قیامت برپا شود، اما خورشید در قوس نزول افتاد و سفر زوال آغاز شد. «ابوتمامه» در سایه خویش نظر کرد که جمع آمده بود و نظری نیز در

آسمان انداخت و دانست که وقت فریضه زوال رسیده است ... شاید ترنم ملکوتی اذان مؤذن کربلا، «حجاج بن مسروق» را شنیده بود، از حظیره القدس، حجاج بن مسروق همه راه را همپای قافله عشق اذان گفته بود، اما اکنون در ملکوت اذن حضور دائم داشت و صوت اذانش جاودانه در روح عالم پیچیده بود... لکن در عالم تن... این پیکر بی سراوست، زیب بیابان طف. اینجا بلال و حجاج وقت نماز اذان می گفتند، اما آنجا، تا بلال و حجاج اذان نگویند وقت نماز نمی رسد... تن در دنیاست و جان در آخرت، و در این میانه، حکم بر حیرت می رود.

ابو ثمامه صائدی وقت زوال را یادآوری کرد. امام در آسمان تأملی کرد و گفت: «ذکر نماز کردی؛ خداوند تو را از نمازگزاران و ذاکرین قرار دهد. آری، اول وقت نماز است. بخواهید از این قوم که دست از ما بدارند تا نماز بگزاریم.» لشکر اعدا آن همه نزدیک آمده بودند که صدای آنان را می شنیدند. حصین بن تمیم عربده کشید: «این نماز مقبول درگاه خدا نیست.» و این گفته بر حبیب بن مظاهر بسیار گران نشست: «نماز از فرزند پیامبر قبول نباشد و از شما شرابخواران ابله قبول باشد؟!»

راوی

نماز، روح معراج نبی اکرم است، و او بی اهل کسا به معراج نرفت. نماز از او قبول نباشد که با هر تکبیری حجابی را می درد آن سان که با تکبیر هفتم دیگر بین او و خالق عالم هیچ نماند و از شما قبول باشد که نمازتان وارونه نماز است؟ عجب! حباب را ببین که چگونه بر اقیانوس فخر می فروشد!

حصین بن تمیم به حبیب بن مظاهر حمله ور شد و آن صحابی کرامت مند پیر عشق نیز شیر شد و با شمشیر بر او تاخت و ضربه ای زد که بر صورت اسب او فرود آمد و حصین بن تمیم بر خاک افتاد و یارانش او را از میانه در ربودند. حبیب سخت می جنگید و آنان را به خاک و خون می افکند که دوره اش کردند و مردی از بنی تمیم ضربه ای با شمشیر بر سر او زد و دیگری نیزه ای که از کارش انداخت. «بدیل بن صُریم» از مرکب فرود آمد و سرش را از تن جدا کرد. حصین بن تمیم او را گفت: «من در قتل او شریکم. سرش را

بده تا بر گردن اسب خود بیاویزم و در میان لشکر جولان دهم ، تا بدانند که من نیز در قتل او شرکت کرده ام. اما جایزه عبدالله بن زیاد از آن تو باشد.» پس سر حبیب را گرفت و بر گردن اسب آویخت و در میان لشکر جولان داد و بازگشت و سر را به بُدیل بن صُریم رد کرد. حُر بن یزید ریاحی و زهیر بن قین با پشتیبانی یکدیگر به دریای لشکر عمر سعد زدند تا امام و باقیمانده اصحاب فرصت نماز خواندن بیابند. چون یکی در لجه حرب غوطه ور می شد دیگری می آمد و او را از گیرودار خلاص می کرد، تا آنکه پیادگان دشمن اطراف حُر را گرفتند و « ایوب بن مِشَرَحَ حَیوانی » با مردی دیگر از سواران کوفی در قتل او با یکدیگر شریک شدند و یاران پیکر نیمه جان او را به نزد امام آوردند. امام با دست خویش خاک از سر و روی او می زدود و می فرمود: « تو به راستی حُرّی ، همان سان که مادرت بر تو نام نهاد؛ به راستی حُرّی ، چه درد دنیا و چه در آخرت.»

راوی

آنگاه اصحاب عاشورایی امام عشق به آخرین نماز خویش ایستادند و سفر معراج پایان گرفت. نخستین نمازی که آدم ابوالبشر گزارد در وقت زوال بود و آخرین نمازی که وارث آدم گزارد، نیز... و از آن نماز تا این نماز ، هزارها سال گذشته بود و در این هزارها، چه ها که بر انسان نرفته بود.

فصل دهم: تماشاگاه راز



راوی

حسین دیگر هیچ نداشت که فدا کند، جز جان که میان او و ادای امانت ازلی فاصله بود... و اینجا سدره المنتهی است. نه... که او سدره المنتهی را آنگاه پشت سر نهاده بود که از مکه پای در طریق کربلا نهاد... و

جبرائیل تنها تا سدره المنتهی همسفر معراج انسان است . او آنگاه که اراده کرد تا از مکه خارج شود گفته بود: من کان فینا باذلاً مهجته و موطناً علی لقاءالله نفسه فلیرحل معنا، فانی راحل مصباحا ان شاءالله تعالی. سدره المنتهی مرزدار قلمرو فرشتگان عقل است.

عقل بی اختیار. اما قلمرو آل کسا، ساحت امانتداری و اختیار است و جبرائیل را آنجا بار نمی دهند که هیچ ، بال می سوزانند . آنجا ساحت انی اعلم ما لاتعلمون است ، آنجا ساحت علم لدنی است ، رازداری خزاین غیب آسمان ها و زمین؛ آنجا سبحات فنا فی الله است و بقای بالله ، و مرد این میدان کسی است که با اختیار، از اختیار خویش در گذرد و طفل اراده اش را در آستان ارادت قربان کند ... و چون اینچنین کرد، در می یابد که غیر او را در عالم اختیار و اراده ای نیست و هر چه هست اوست.

اما چه دشوار می نماید طی این عرصات! آنان که به مقصد رسیده اند می گویند میان ما و شما تنها همین «خون» فاصله است ؛ تا سدره المنتهی را با پای عقل آمده ای، اما از این پس جاذبه جنون ، تو را خواهد برد... طایفه این مرحله دیگر با پای اراده میسور نیست ؛ بال می خواهد و بال را به عباس می دهند که دستانش را در راه خدا قربان کرد. این حسین است که عرصات غایی خلافت تکوینی انسان را تا آنجا پیموده است که دیگر جز جان میان او و مقصود فاصله نیست.

آنان که با چشم ظاهر می نگرند او را دیده اند که بر بالین علی اکبر علی الدنیا بعدک العفا گفته است و بر بالین قاسم عزّ والله علی عمک ان تدعوه فلا یجیبک او یجیبک ثم لا ینفعک و اکنون بر بالین ابی الفضل عباس می گوید: الان انکسر ظهیری و قلت حیلتی ، اما حجاب های نور را نمی بینند که چه سان از هم دریده و رشته های پیوند روح را به ماسوی الله چه سان از هم گسسته ! نه ماسوی الله ، که اینجا کلام نیز فرشته سان فرو می ماند.

مردانگی و وفای انسان نیز به تمامی ظهور یافت و آن قامت مردانه عباس بن علی با دستان بریده بر شریعه فرات، آیتی است که روح از این منزلگاه نیز گذشته است و عجیب آن است که آن باطن چگونه در این ظاهر جلوه می کند. بعدها امّ البنین دررثای عباس سرود:

يامن رای العباس کر علی جماهیر النقد

و وراه من ابناء حیدر کل لیث ذی لبد

انبئت ان ابنی اصیب برأسه مقطوع ید

و یلی علی شبلی امال برأسه ضرب العمد

لوکان سیفک فی یدیک لما دنی منک احد

دستان عباس بن علی قطع شده بود که آن ملعون توانست گرز بر سر او بکوبد. اما تا دستان ظاهر بریده نشود، بال های بهشتی نخواهد رست. اگر آسمان دنیا بهشت است ، آسمان بهشت کجاست که عباس بن علی پرنده آن آسمان باشد؟ فرشتگان عقل به تماشاگاه راز آمده اند و مبهوت از تجلیات علم لدنی انسان، به سجده در افتاده اند تا آسمان ها و زمین، کران تا کران ، به تسخیر انسان کامل درآید و رشته اختیار دهر به او سپرده شود؛ اما انسان تا کامل نشود، در نخواهد یافت که دهر، بر همین شیوه که می چرخد، احسن است .

چشم عقل خطابین است که می پرسد: اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء... اما چشم دل خطاپوش است. نه آنکه خطایی باشد و او نبیند... نه ! می بیند که خطایی نیست و هرچه هست وجهی است که بی حجاب ، حق را می نماید. هیچ پرسیده ای که عالم شهادت بر چه شهادت می دهد که نامی اینچنین بر او نهاده اند؟